



چرا ادبیات

ماريو بارگاس یوسا

ترجمهٔ عبدالله کوثری

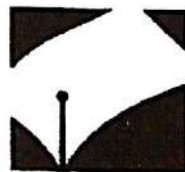


ماريو بارگاس يوسا

چرا ادبيات؟

ترجمه‌ی عبدالله کوثری

لوح فکر



۱۳۸۴

ماریو بارگاس یوسا • عبدالله کوثری

نشر لوح فکر • مدیر هنری: باسم الرسام • حروف نگاری و صفحه آرای: علیرضا یحیایی •

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۴ • شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه • شابک: ۹۶۴-۸۵۸۷-۰۳-۶

قیمت: ۹۰۰ تومان



نشانی: نارمک، خیابان گلستان، خیابان شهید نادری، پلاک ۹۲ - تلفن: ۷۲۵۶۴۴۲

بارگاس یوسا، ماریو، ۱۹۳۶ - م. Vargas Llosa, Mario
چرا ادبیات؟ / ماریو بارگاس یوسا، ترجمه‌ی عبدالله کوثری - تهران:
لوح فکر، ۱۳۸۴. ۸۰ ص

ISBN 964-8578-03-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان به انگلیسی: Why Literature?

کتابنامه: ص ۶۴-۶۵

۱- ادبیات - تاریخ و نقد الف کوثری، عبدالله، ۱۳۲۵ - ، مترجم. ب.

عنوان ک ۴ و ۲ / PN ۵۹۲

۸/۹

۱۳۸۳

۸۳-۵۵۰۰ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

۷.....	چرا ادبیات؟
۳۵.....	فرهنگ آزادی
۵۳.....	امریکای لاتین: افسانه و واقعیت

چرا ادبیات؟

بارها برایم پیش آمده که در نمایشگاه کتاب یا در کتابفروشی آقای به سراغم آمده و از من امضا خواسته و این را هم اضافه کرده که: «برای همسرم می‌خواهم، یا برای دختر جوانم، یا برای مادرم.» و من هم بلافاصله از او پرسیده‌ام «خودتان چی؟ اهل مطالعه نیستید؟» پاسخ همیشه یکی است: «چرا، کتاب خواندن را دوست دارم، اما می‌دانید، خیلی خیلی گرفتارم.» این پاسخ را دهها بار شنیده‌ام. این مرد و هزاران هزار مرد مثل او آنقدر کارهای مهم، آنقدر وظیفه و آنقدر مسئولیت دارند که نمی‌توانند اوقات ذی‌قیمتشان را با خواند رمانی، یا مجموعه شعری یا مقاله‌ای ادبی به هدر بدهند. در نظر این گونه آدمها ادبیات فعالیت غیر ضروری است، فعالیتی که بی‌تردید ارجمند است و برای پرورش احساس و آموختن رفتار و کردار مناسب ضرورت دارد، اما اساساً نوعی

سرگرمی است، چیزی تجملی است و تنها درخور افرادی که وقت اضافی دارند. چیزی است در شمار ورزش، سینما، بازی شطرنج و در «اولویت بندی» وظایف و مسئولیت‌هایی که در کشاکش زندگی بناگزیر پیش می‌آید، می‌توان بی‌هیچ دغدغه‌ای از آن چشم پوشید. این‌طور که پیداست ادبیات هر روز بیش از روز پیش تبدیل به فعالیتی زنانه می‌شود. در کتابفروشی‌ها، در کنفرانس‌ها و در جلسات کتابخوانی عمومی با حضور نویسندگان و حتی در دانشکده‌هایی که خاص علوم انسانی هستند شمار زنان از مردان بیشتر است. توجیه سنتی این وضع این است که زنان طبقه‌ی متوسط در قیاس با مردان ساعات کمتری کار می‌کنند و بسیاری از آنها با وجدانی آسوده‌تر از مردان می‌توانند اوقاتی را صرف خیال‌پروری و موهومات کنند. من نسبت به این نگرش که زن و مرد را به دو مقوله خشك و نرمش‌ناپذیر تقسیم می‌کند و فضایل و معایبی به هر يك از این دو جنس نسبت می‌دهد حساسیت دارم، اما در این تردیدی نیست که خوانندگان ادبیات روزبه‌روز کمتر می‌شوند و در میان خوانندگان باقیمانده هم شمار زنان بیشتر از مردان است.

در همه جا وضع کم و بیشتر همین است. مثلاً در اسپانیا بررسی اخیر انجمن نویسندگان اسپانیا نشان داد که نیمی از جمعیت این

کشور اصلاً کتاب نمی‌خوانند. در همین بررسی می‌بینیم شمار زنانی که کتاب می‌خوانند به میزان ۶/۲ درصد از شمار مردان بیشتر است، و این فاصله چنین که پیداست روی به افزایش دارد. من برای این زنان خوشحالم و به حال آن مردان افسوس می‌خورم، و همچنین برای میلیون‌ها انسانی که می‌توانند بخوانند اما عزم جزم کرده‌اند که نخوانند.

اگر این آدم‌ها مایه‌ی تأسف من می‌شوند تنها برای این نیست که نمی‌دانند چه لذتی را از دست می‌دهند، بلکه به این دلیل نیز هست که معتقدم جامعه‌ی بدون ادبیات، یا جامعه‌ای که در آن ادبیات - مثل مفسده‌ای شرم‌آور - به گوشه کنار زندگی اجتماعی و خصوصی آدمی رانده می‌شود و به کیشی انزواطلب بدل می‌گردد، جامعه‌ای است محکوم به توحش معنوی و حتی آزادی خود را به خطر می‌اندازد. در اینجا می‌خواهم با دلایلی چند این تصور را که ادبیات نوعی وقت‌گذرانی تجملی است رد کنم و ثابت کنم که ادبیات یکی از اساسی‌ترین و ضروری‌ترین فعالیت‌های ذهن است، فعالیت بی‌بدیل برای شکل‌گیری شهروندان در جامعه‌ی دموکراتیک مدرن، جامعه‌ای مرکب از افراد آزاد.

ما در دوران تخصصی شدن دانش زندگی می‌کنیم و این به سبب تکامل حیرت‌انگیز علم و تکنولوژی است و نیز نتیجه‌ی تقسیم

دانش به شاخه‌ها و بخش‌های بی‌شمار. این روند فرهنگی به احتمال زیاد در سالهای آینده شتاب خواهد گرفت. بی‌گمان تخصصی شدن فایده‌های بسیار دارد. ژرفکاویهایی بیشتر و تجربیات غنی‌تر را میسر می‌کند. و در واقع عامل محرکی برای پیشرفت است. اما پیامدهایی ناگوار نیز دارد، چرا که آن خصایص مشترک فکری و فرهنگی را که به مرد و زن امکان همزیستی، ارتباط و احساس همبستگی می‌بخشد از میان برمی‌دارد. تخصصی کردن به نحو تفاهم اجتماعی و به تقسیم انسان میان گتوهای تکنیسین‌ها و متخصصان می‌انجامد. تخصصی کردن دانش ملازم با زبانهای اختصاصی و رمزهایی بیش از پیش محرمانه است، زیرا اطلاعات بیش از پیش اختصاصی و بخش بخش می‌شود. این همان گرایش به تخصیص و تقسیم است که این ضرب‌المثل ما را از آن برحذر می‌دارد: آنقدر مفتون شاخ و برگ نشو که فراموش کنی اینها پاره‌ای از درخت هستند و آنقدر مفتون درخت نشو که فراموش کنی درخت پاره‌ای از جنگل است. آگاهی از وجود جنگل موجب احساس کلیت و احساس تعلق است که اجزای جامعه را به هم پیوند می‌دهد و مانع پراکندگی آن در هزاران هزار تکه‌ی اختصاصی خودمدار می‌شود. از خودمداری ملت‌ها و افراد بدگمانی و هذیان و تحریف واقعیت پدید می‌آید و این خود مایه‌ی ایجاد نفرت و جنگ، و حتی قوم‌کشی می‌شود.

در زمانه‌ی ما علم و تکنولوژی نمی‌توانند نقشی وحدت‌بخش داشته باشند و این دقیقاً به سبب گستردگی بی‌نهایت دانش و سرعت تحول آن است که به تخصصی شدن و ابهامات بسیار می‌انجامد. اما ادبیات از آغاز تا کنون و تا زمانی که وجود داشته باشد فصل مشترك تجربیات آدمی بوده و خواهد بود و به واسطه‌ی آن انسانها می‌توانند یکدیگر را باز شناسند و با یکدیگر گفتگو کنند، و در این میان تفاوت مشاغل، شیوه‌ی زندگی، موقعیت جغرافیایی و فرهنگی و احوالات شخصی تأثیری ندارد. ادبیات به تك تك افراد با همه‌ی ویژگی‌های فردی‌شان امکان داده از تاریخ فراتر بروند. ما در مقام خوانندگان سروانتس، شکسپیر، دانته و تولستوی یکدیگر را در پهنه‌ی گسترده مکان و زمان درك می‌کنیم و خود را اعضای يك پیکر می‌یابیم، زیرا در آثار این نویسندگان چیزهایی می‌آموزیم که سایر آدمیان نیز آموخته‌اند، و این همان وجه اشتراك ماست به رغم طیف وسیعی از تفاوتها که ما را از هم جدا می‌کند. برای این داشتن انسان از حماقت، تعصب، نژادپرستی، تفرقه‌ی مذهبی و سیاسی و ناسیونالیسم انحصارطلبانه، هیچ چیز از این حقیقت که در آثار ادبی بزرگ آشکار می‌شود مؤثرتر نیست: مردان و زنان همه‌ی ملت‌ها در هر کجا که هستند در اصل برابرند و تنها بی‌عدالتی است که در میان آنان بذر تبعیض و ترس و استثمار

می‌پراکند.

هیچ چیز بهتر از ادبیات به ما نمی‌آموزد که تفاوت‌های قومی و فرهنگی را نشانه‌ی غنای میراث آدمی بشماریم و این تفاوت‌ها را که تجلی قدرت آفرینش چند وجهی آدمی است بزرگ بداریم. مطالعه‌ی ادبیات خوب بی‌گمان لذت‌بخش است، اما در عین حال به ما می‌آموزد که چیستیم و چگونه‌ایم، با وحدت انسانی‌مان و با نقص‌های انسانی‌مان، با اعمال‌مان، رؤیاهامان و اوهام‌مان، به تنهایی و با روابطی که ما را به هم می‌پیوندد، در تصویر اجتماعی‌مان و در خلوت وجدانمان.

این مجموعه‌ی پیچیده‌ی حقایق متضاد - به وام از آیزایا برلین - در واقع چکیده‌ی وضعیت بشری است. در دنیای امروز یگانه چیزی که ما را به شناخت کلیت انسانی‌مان رهنمون می‌شود در ادبیات نهفته است. این نگرش وحدت‌بخش این کلام کلیت‌بخش نه در فلسفه یافت می‌شود و نه در تاریخ، نه در هنر و نه بی‌گمان، در علوم اجتماعی. علوم اجتماعی نیز مدتهاست که به تقسیم و پاره پاره شدن دانش تن داده‌اند و بیش از پیش به صورت بخش‌های فنی جداگانه و منزوی درآمده‌اند که حرفه‌اشان و واژگانشان از دسترس مردان و زنان عادی بدور است. بعضی از منتقدان تا آنجا پیش می‌روند که می‌خواهند ادبیات را هم به نوعی علم تبدیل

کنند. اما این خیالی باطل است، چرا که داستان به وجود نیامده تا تنها يك محدوده‌ی واحد از تجربیات انسانی را بررسی کند. علت وجودی آن غنا بخشیدن به کل زندگی آدمی است، و این زندگی را نمی‌توانیم تکه‌تکه کنیم، تجزیه کنیم یا به مجموعه‌ای از طرحها و فرمول‌های کلی تقلیل بدهیم. این معنای آن کلام پروست است که گفت: «زندگی واقعی، که سرانجام در روشنایی آشکار می‌شود، و تنها زندگی که به تمامی زیسته می‌شود ادبیات است.» پروست گزاف‌گویی نمی‌کرد و این کلام هم صرفاً زاییده‌ی عشق او به کار خودش نبود. او این گزاره را پیش می‌نهاد که زندگی در پرتو ادبیات بهتر شناخته و بهتر زیسته می‌شود و نیز این که زندگی اگر قرار است به تمامی زیسته آید باید با دیگران تقسیم شود.

آن پیوند برادرانه که ادبیات میان انسانها برقرار می‌کند و ایشان را وامی‌دارد تا با هم گفتگو کنند و خاستگاه مشترك و هدف مشترك را به یاد ایشان می‌آورد، از همه‌ی موانع ناپایدار فراتر می‌رود. ادبیات از طریق متونی که به دست ما رسیده ما را به گذشته می‌برد و پیوند می‌دهد با کسانی که در روزگاران سپری شده سوداها به سر پخته‌اند، لذتها برده‌اند و رؤیاها پرورده‌اند، و همین متون امروز به ما امکان می‌دهند که لذت ببریم و رؤیاهای خودمان را پرورانیم. این احساس اشتراك در تجربه‌ی جمعی انسانی در

درازای زمان و مکان والاترین دستاورد ادبیات است، و هیچ چیز به اندازه‌ی ادبیات در نوشتن این احساس برای هر نسل مؤثر نیست.

بورخس همیشه از این پرسش که «فایده‌ی ادبیات چیست؟» برآشفته می‌شد. او این پرسش را ابلهانه می‌شمرد و در پاسخ آن می‌گفت «هیچ کس نمی‌پرسد فایده‌ی آواز قناری و غروب زیبا چیست.» اگر این چیزهای زیبا وجود دارند و اگر به یمن وجود آنها، زندگی حتی در يك لحظه کمتر زشت و کمتر اندوهزا می‌شود، آیا جستجوی توجیه عملی برای آنها کوتاه‌فکری نیست؟

اما این پرسش، پرسش خوبی‌ست. زیرا رمان و شعر نه آواز پرنده‌اند و نه منظره‌ی فرونشستن آفتاب در افق، چراکه رمان و ادبیات نه تصادفی به وجود آمده‌اند و نه زاییده طبیعت‌اند. این دو حاصل آفرینش انسانند، بنابراین جای دارد که پرسیم چگونه و چرا پدید آمده‌اند و غایت آنها چیست و چرا این چنین دیرنده و پایدارند.

آثار ادبی، به صورت اشباحی بی‌شکل در خلوت آگاهی نویسنده زاده می‌شوند، و عاملی که این اشباح را به آگاهی او رانده، ترکیبی است از ناخودآگاه نویسنده و حساسیت او در برابر دنیای پیرامونش و نیز عواطف او. همین چیزها هستند که شاعر یا

راوی در کشمکشی که با کلمات دارد رفته رفته به آنها جسمیت، حرکت، ضرباهنگ، هماهنگی و زندگی می‌بخشد. این البته زندگی ساختگی است، زندگی خیالی، زندگی ساخته شده از کلمات است - با این همه مردان و زنان در طلب این زندگی ساختگی هستند، برخی پیوسته و برخی گاه به گاه و این از آن روست که زندگی واقعی برای آنان چیزی کم دارد و قادر نیست آنچه را که می‌خواهند به ایشان عرضه کند. ادبیات با تلاش يك فرد واحد پدید نمی‌آید. ادبیات زمانی هستی می‌یابد که دیگران آن را همچون بخشی از زندگی اجتماعی پذیرا می‌شوند، و آنگاه ادبیات به عین خواندن بدل به تجربه‌ای مشترك می‌شود.

یکی از اثرات سودمند ادبیات در سطح زبان تحقق می‌یابد. جامعه‌ای که ادبیات مکتوب ندارد، در قیاس با جامعه‌ای که مهم‌ترین ابزار ارتباطی آن، یعنی کلمات، در متون ادبی پرورده شده و تکامل یافته، حرفهایش را با دقت کمتر، غنای کمتر و وضوح کمتر بیان می‌کند. جامعه‌ای بی‌خبر از خواندن که از ادبیات بویی نبرده، همچون جامعه‌ای از کر و لال‌ها دچار زبان‌پریشی است و به سبب زبان ناپخته و ابتدایی‌اش مشکلات عظیم در برقراری ارتباط خواهد داشت. این در مورد افراد نیز صدق می‌کند. آدمی که نمی‌خواند، یا کم می‌خواند یا فقط پرت و پلا می‌خواند، بی‌گمان

اختلالی در بیان دارد، این آدم بسیار حرف می‌زند اما اندك می‌گوید، زیرا واژگانش برای بیان آنچه در دل دارد بسنده نیست. اما مسأله تنها محدودیت کلامی نیست. محدودیت فکر و تخیل نیز در میان است. مسأله، مسأله فقر تفکر نیز هست، چرا که افکار و مفاهیم که ما به واسطه‌ی آنها به رمز و راز وضعیت خود پی می‌بریم، جدا از کلمات وجود ندارند. ما سخن گفتن درست، پرمغز، سنجیده و زیرکانه را از ادبیات و تنها از ادبیات خوب می‌آموزیم. هیچ يك از انواع علوم و هنرها نمی‌تواند در غنا بخشیدن به زبان مورد نیاز مردم جای ادبیات را بگیرد. درست گفتن، و تسلط بر زبانی غنی و متنوع، یافتن بیانی مناسب برای هر فکر و هر احساس که می‌خواهیم به دیگران منتقل کنیم، بدین معناست که ما آمادگی بیشتری برای تفکر، آموختن، آموزش، گفتگو و نیز خیالپردازی، رؤیا پروری و حس کردن داریم. کلمات به گونه‌ای پنهانی در همه‌ی کنش‌های ما انعکاس می‌یابند، حتی در آن کنش‌هایی که ظاهراً هیچ ارتباطی با زبان ندارند و چندان که زبان، به یمن وجود ادبیات، تحول می‌یابد و به حد اعلای پالودگی می‌رسد بر امکان شادمانی و لذت آدمی می‌افزاید.

ادبیات عشق و تمنا و رابطه‌ی جنسی را عرصه‌ای برای آفرینش هنری کرده است. در غیاب ادبیات اروتیسم وجود نمی‌داشت. عشق

و لذت و سرخوشی بی‌مایه می‌شد و از ظرافت و ژرفا و از آن گرمی و شوری که حاصل خیالپردازی ادبی است بی‌بهره می‌ماند. برآستی گزافه نیست اگر بگوییم آن زوجی که آثار گارسیلاسو^۱، پترارک^۲، گونگورا^۳ یا بودلر را خوانده‌اند، در قیاس با آدمهای بی‌سواد که سریال‌های بی‌مایه‌ی تلویزیونی آنان را بدل به موجوداتی ابله کرده، قدر لذت را بیشتر می‌دانند و بیشتر لذت می‌برند. در دنیایی بی‌سواد و بی‌بهره از ادبیات عشق و تمنا چیزی متفاوت با آنچه مایه‌ی ارضای حیوانات می‌شود نخواهد بود، و هرگز نمی‌تواند از حد ارضای غرایز بدوی فراتر برود.

این را نیز بگویم که رسانه‌های دیداری - شنیداری نمی‌تواند در آموزش کاربرد مطمئن و ماهرانه‌ی امکانات بی‌نهایت زبان، جای ادبیات را بگیرد. درست برخلاف این، این گونه رسانه‌ها کلام را در قیاس با تصویر که زبان اصلی آنهاست بر جایگاهی ثانوی می‌نشانند و کاربرد زبان را تا حد کلامی شفاهی، و حداقلی گریزناپذیر که هیچ ربطی به بعد مکتوب آن ندارد تقلیل می‌دهد. آنگاه که فیلمی یا برنامه‌ای تلویزیونی را «ادبی» توصیف می‌کنیم

۱- Garcilaso de la Vega (۱۵۰۳-۱۵۳۶)، شاعر اسپانیایی که پترارک اسپانیا خوانده می‌شود.

۲- Petrarch, Francesco (۱۳۰۴-۱۳۷۴) شاعر بزرگ ایتالیایی.

۳- Gongora y Argotr (۱۵۶۱-۱۶۲۷)، شاعر اسپانیایی.

در واقع به شکلی مؤدبانه آن را ملال آور خوانده‌ایم. از این روست که برنامه‌های ادبی در رادیو و تلویزیون کمتر علاقه‌ی مردم را جلب می‌کنند. این نکته مرا به این فکر انداخت که ادبیات نه تنها برای شناخت کامل و تسلط بر زبان ضروری است، بلکه سرنوشت آن به گونه‌ای جدا ناشدنی با سرنوشت کتاب پیوند یافته است، یعنی همان محصول صنعتی که بسیاری از ما آن را امروز کهنه و منسوخ می‌شماریم.

این اشاره مرا به یاد بیل گیتس^۱ می‌اندازد. او چندی پیش در مادرید بود و از آکادمی سلطنتی اسپانیا که طرح مشترکی با مایکروسافت^۲ دارد دیدار کرد. از جمله حرفهای گیتس اطمینان دادن به اعضای آکادمی بود در این مورد که حرف "ñ" از نرم‌افزار کامپیوتر حذف نمی‌شود، و این وعده سبب شد چهارصد میلیون اسپانیایی زبان در سرتاسر عالم نفسی به آسودگی بکشند چون حذف این حرف بسیار اساسی از قلمرو ارتباطات کامپیوتری مشکلات عظیمی پدید می‌آورد. اما آقای گیتس، بلافاصله بعد از اعطای این امتیاز بزرگوارانه به زبان اسپانیایی، پیش از آن که ساختمان آکادمی را ترك کند در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که

1 - Bill Gates

2 - Microsoft

قصد دارد پیش از آن که بمیرد والاترین هدف زندگی‌اش را تحقق بخشد. این هدف، به گفته‌ی خود او، حذف کاغذ و بعد حذف کتاب است.

به نظر آقای گیتس کتاب پدیده‌ای منسوخ شده است. او چنین استدلال کرد که صفحه‌ی مانیتور کامپیوتر می‌تواند همه‌ی کارکردهایی را که کاغذ داشته بر عهده بگیرد. همچنین بر این تأکید کرد که کامپیوتر گذشته از آن که کم هزینه‌تر است، جای کمتری می‌گیرد و حمل و نقل آن آسان‌تر است و انتقال اخبار و ادبیات از طریق این رسانه، به جای روزنامه و کتاب، امتیازات زیست‌محیطی دارد و از نابودی جنگل‌ها که از اثرات صنعت کاغذ است جلوگیری می‌کند. گیتس به شنوندگان اطمینان داد که مردم باز هم خواهند خواند، اما بر صفحه‌ی کامپیوتر و در نتیجه محیط زندگی ما کلروفیل بیشتری خواهد داشت.

من در جلسه‌ی سخنرانی گیتس حاضر نبودم، این نکات را در مطبوعات خواندم. اما اگر در آنجا می‌بودم حتماً آقای گیتس را هو می‌کردم، که این‌طور بی‌شرمانه اعلام می‌کند قصد دارد من و همکارانم، یعنی نویسندگان کتاب را یک‌راست به صف بیکاران اعزام کند. علاوه بر این، سرسختانه با این تحلیل‌اش مخالفت می‌کردم. آیا صفحه‌ی کامپیوتر واقعاً می‌تواند در همه‌ی جنبه‌ها جانشین کتاب

بشود؟ چندان مطمئن نیستم. من کاملاً از انقلاب عظیمی که تکنولوژیهای جدید، مثل اینترنت، در عرصه‌ی ادبیات و انتشار اطلاعات پدید آورده خبر دارم، و اعتراف می‌کنم که اینترنت در کار روزانه‌ام کمک‌های پرارزشی می‌کند، اما قدرشناسی من به خاطر این تسهیلات برآستی فوق‌العاده، به معنای اعتقاد به این ادعا نیست که خواندن بر صفحه‌ی کامپیوتر می‌تواند جانشین مطالعه‌ی کتاب بشود. این ورطه‌ای است که گذشتن از آن کار من نیست. من نمی‌توانم بپذیرم که عمل مطالعه‌ی آنگاه که نه در پی مقصودی عملی است و نه در طلب اطلاعات و برقراری ارتباطی فوری، می‌تواند بر صفحه‌ی کامپیوتر آن رؤیایها و لذات حاصل از کلمات را با همان حس صمیمیت و همان تمرکز ذهنی و خلوت معنوی که از مطالعه‌ی کتاب حاصل می‌شود، در يك جا گرد آورد.

این شاید حاصل تعصبی باشد برخاسته از نداشتن تجربه‌ی عملی و از ملازمت دیرین ادبیات با کتاب و کاغذ. اما من اگر چه برای دریافت اخبار جهان به اینترنت رجوع می‌کنم، هیچ‌گاه برای خواندن شعر گونگورا یا داستانی از اونتی یا مقاله‌ای از پاز به سراغ کامپیوتر نمی‌روم چون یقین دارم که تأثیر این دو شیوه‌ی مطالعه یکی نخواهد بود. من یقین دارم، هر چند قادر به اثباتش نیستم، که با برچیده شدن کتاب ادبیات لطمه‌ای جدی، حتی مرگبار خواهد

خورد. البته « ادبیات » از میان نخواهد رفت. اما کم و بیش به یقین می‌توان گفت که این واژه بر متونی اطلاق خواهد شد که فاصله‌ی آنها با آنچه امروز ادبیات می‌خوانیم، همان فاصله‌ی سریال‌های آبیکی از تراژدیهای سوفوکلس و شکسپیر است.

بر اهمیت جایگاه ادبیات در زندگی ملت‌ها، دلیل دیگری نیز می‌توان آورد. در غیاب ادبیات ذهنی انتقادی که محرك اصلی تحولات تاریخی و بهترین مدافع آزادی است لطمه‌ای جدی خواهد خورد. این از آن روست که ادبیات خوب سراسر رادیکال است و پرسش‌هایی اساسی درباره‌ی جهان زیستگاه ما پیش می‌کشد. در همه‌ی متون ادبی، اغلب بدون نیت آگاهانه‌ی نویسنده، جنبه‌ای اغواگرانه دارد.

ادبیات برای آنان که به آنچه دارند خرسندند، برای آنان که از زندگی بدان گونه که هست راضی هستند، چیزی ندارد که بگوید. ادبیات خوراك جانهای ناخرسند و عاصی است، زبان رسای ناسازگاران و پناهگاه کسانی است که به آنچه دارند خرسند نیستند. انسان به ادبیات پناه می‌آورد تا ناشادمان، ناکامل نباشد. تاختن در کنار روسینانته^۱ زار و نزار و دوش به دوش شهسوار پریشان دماغ

۱- Rocinante. مرکب مشهور دن‌کیشوت.

لامانچا، پیمودن دریا بر پشت نهنگ همراه با ناخدا اهاب، سرکشیدن جام آرسنیک با مادام بوواری، این همه راههایی است که ما ابداع کرده‌ایم تا خود را از خطاها و تحمیلات این زندگی ناعادلانه خلاص کنیم، زندگی که ما را وامی‌دارد همیشه همان باشیم که هستیم، حال آنکه ما می‌خواهیم بسیاری آدمهای متفاوت باشیم، تا بسیاری از تمناهایی را که بر ما چیره‌اند پاسخ بگوییم.

ادبیات تنها به گونه‌ای گذرا این ناخشنودیا را تسکین می‌دهد، اما در همین لحظه‌های جادویی و در همین لحظات گذرای تعلیق حیات، توهم ادبی ما را از جا می‌کند و به جایی فراتر از تاریخ می‌برد و ما بدل به شهروندان سرزمینی بی‌زمان می‌شویم، نامیرا می‌شویم. بدین سان غنی‌تر، پرمغزتر، پیچیده‌تر، شادمان‌تر و روشن‌تر از زمانی می‌شویم که قید و بندهای زندگی روزمره دست و پایمان را بسته است. وقتی کتاب را می‌بندیم و دنیای قصه را ترك می‌گوییم، به زندگی واقعی برمی‌گردیم و این زندگی را با دنیای با شکوهی که بتازگی ترکش کرده‌ایم، مقایسه می‌کنیم، چقدر سرخورده می‌شویم. اما به این ادراك گرانقدر نیز می‌رسیم که دنیای خیالی داستان زیباتر، گونه‌گون‌تر و جامع‌تر و کامل‌تر از آن زندگی است که در بیداری می‌گذرانیم. زندگی مشروط شده با

محدودیت‌های وضعیت عینی ما. بدین‌سان ادبیات خوب، ادبیات اصیل، همواره ویرانگر، تسلیم‌ناپذیر و عصیانگر است. چیزی ست که هستی را به چالش می‌خواند.

چگونه می‌توانیم بعد از خواندن جنگ و صلح و در جستجوی زمان از دست رفته و بعد از بازگشت به جزئیات بی‌اهمیت دنیای مرزها و امر و نهی‌ها که در هر کجا به انتظار ماست و با هر گام که برمی‌داریم دنیای خیالات ما را تباه می‌کند، خود را زیانکار نبینیم. ادبیات جدا از آنکه نیاز ما را به تداوم بخشیدن به زبان و فرهنگ برآورده می‌کند، کارکردی بس مهم‌تر در پیشرفت انسان دارد و آن اینکه در اغلب موارد بی‌آنکه تعمدی در کار باشد، به ما یادآوری می‌کند که این دنیا، دنیای بدی است و آنان که خلاف این را وانمود می‌کنند، یعنی قدرتمندان و بختیاران، به ما دروغ می‌گویند، و نیز به یاد ما می‌آورد که دنیا را می‌توان بهبود بخشید و آن را به دنیایی که تخیل ما و زبان ما می‌تواند بسازد، شبیه‌تر کرد. جامعه‌ی آزاد و دموکراتیک باید شهروندانی مسئول و اهل نقد داشته باشد، شهروندانی که می‌دانند ما نیاز به آن داریم که پیوسته جهانی را که در آنیم به سنجش در آوریم و هر چند این وظیفه روز به روز دشوارتر می‌شود، بکوشیم تا این جهان هر چه بیشتر شبیه دنیایی شود که دوست داریم در آن زندگی کنیم.

باری، برای شعله‌ور کردن آتش این همه ناخشنودی از هستی، هیچ چیز کارآتر از مطالعه‌ی ادبیات خوب نیست. برای شکل بخشیدن به شهروندان اهل نقد که بازیچه‌ی دست حاکمان نخواهند شد و از تحرك روحی، و تخیلی سرشار برخوردارند، هیچ راهی بهتر از مطالعه‌ی ادبیات خوب نیست.

با این همه، اگر بگوییم ادبیات اغواگر است از آن رو که آگاهی خواننده را در برابر کثیها و کاستی‌ها تیزتر و بیشتر می‌کند، البته این بدان معنی نیست که متون ادبی، آنچنان که کلیسا و حکومتها به هنگام اعمال سانسور در تصوّر دارند، بلافاصله ناآرامی‌های اجتماعی پدید می‌آرند و انقلاب را به جلو می‌اندازند. تأثیر سیاسی و اجتماعی شعر، نمایشنامه یا رمان را نمی‌توان پیش‌بینی کرد، چرا که این نوشته‌ها به شکل جمعی پدید نیامده و در جمع تجربه نمی‌شود. این متون را فرد پدید آورده و فرد مطالعه می‌کند و این افراد هر يك نتایج بسیار متفاوتی از خواننده‌های خود می‌گیرند. به همین دلیل ترسیم الگویی دقیق دشوار است و حتی شاید ناممکن باشد. علاوه بر این، پیامدهای اجتماعی اثر ادبی هیچ ربطی به ارزش زیباشناختی آن ندارد. رمانی بسیار میان مایه نوشته‌ی هریت بیچر استو^۱ (یعنی کلبه‌ی عموتم) تأثیری قاطع در انگیزش وجدان مردم

1 - Herriet Beecher Stowe

ایالات متحد در برابر بردگی داشته. ادبیات خوب در عین تسکین موقت ناخشنودیهای انسان، با تشویق نگرشی انتقادی و ناسازگار در برابر زندگی، این ناخشنودیا را تشدید می‌کند. حتی می‌توان گفت ادبیات قادر است انسان را ناشادتر و ناخشنودتر کند. زیستن در عین ناخشنودی و ستیز مداوم با هستی، به معنای جستجوی چیزهایی است که ممکن است به جنگیدن در نبردهایی بی‌حاصل بیانجامد، همچون نبردهایی که سرهنگ آئورلیانو بوئند یا در صدسال تنهایی در آنها شرکت می‌جست، با این یقین که در همه‌شان شکست خواهد خورد. شاید این همه درست باشد، اما این نیز بی‌گمان درست است که ما اگر در برابر حقارت و نکبت زندگی بر نمی‌خاستیم هنوز در مراحل بدوی می‌بودیم و تاریخ از حرکت مانده بود، انسان مختار پدید نمی‌آمد، علم و تکنولوژی پیش نمی‌رفت و حقوق بشر به رسمیت شناخته نمی‌شد و آزادی در میان نمی‌بود. این همه از ناشادی و ناخشنودی ما زاده شده، این همه حاصل نافرمانی در برابر زندگی است که نابسنده یا تحمل ناپذیرش یافته‌ایم. ادبیات در حکم انگیزه‌ای عمده برای روحیه‌ای بوده که زندگی را چنان که هست تحقیر می‌کند و با جنون دن‌کیشوت که دیوانگی‌اش نتیجه‌ی خواندن رمان‌های پهلوانی است به جستجو بر می‌خیزد. حال بجا است اگر پیش خود دنیایی خیالی بسازیم، دنیایی بدون

ادبیات، و انسانهایی که نه شعر می‌خوانند و نه رمان. در این جامعه‌ی خشک و افسرده با آن واژگان کم‌مایه و بی‌رمقش، که خرخر و ناله و اداهایی میمون‌وار جای کلمات را می‌گیرد، بعضی از صفت‌ها وجود نخواهد داشت صفت‌هایی از قبیل دن‌کیشوت‌وار، کافکایی، رابله‌ای، اورولی، سادیستی، مازوخیستی که همه اصطلاحاتی برخاسته از ادبیاتند. بی‌گمان باز هم آدمهای نامعقول یا دیوانه خواهیم داشت، آدمهایی با تمایلات نامتعارف و زیاده‌رویهای حیرت‌آور، موجودات دو پای که از آزار دادن و آزار دیدن لذت می‌برند. اما قادر نخواهیم بود در پشت این افراط‌کاریها که هنجارهای فرهنگی‌مان ممنوع شمرده، ویژگی‌های بنیادین وضعیت انسان را تشخیص بدهیم. قادر نخواهیم بود خصائل خود را بدان گونه که ذوق و مهارت سروانتس، کافکا، رابله یا اورول و ساد و ساخر - مازوخ بر ما آشکار کرده‌اند، کشف کنیم.

وقتی رمان دن‌کیشوت لامانچا منتشر شد، اولین خوانندگان رمان، این آدم رؤیاپرور عجیب و غریب و نیز بقیه‌ی شخصیت‌های داستان را به تمسخر گرفتند. امروز ما می‌دانیم که پافشاری شهسوار افسرده سیما بر مشاهده‌ی غول‌ها به جای آسیاهای بادی و اصرار بر عمل کردن به شیوه‌ی ظاهراً نامعقول خودش، در واقع والاترین شکل گشاده‌دستی و بخشش، و وسیله‌ای برای اعتراض به نکبت و

فلاکت دنیا به امید تغییر دادن آن بوده است. تصور ما از آرمان و آرمان‌گرایی که این چنین با بار اخلاقی مثبت درآمیخته است، اگر از برکت نبوغ اقناع‌کننده‌ی سروانتس در وجود قهرمان رمانی تجسم نمی‌یافت، چنانکه امروز هست نمی‌بود و بدل به ارزشهایی روشن و ارجمند نمی‌شد. همین نکته در مورد آن دن‌کیشوت مؤنث اهل عمل، اما بوواری، نیز راست می‌آید، زنی که شورمندانه به جدال برخاست تا بدان گونه که در رمان‌ها خوانده بود در شکوه شور و شهوت و تجمل زندگی کند. او مثل پروانه، چندان به شعله‌ی آتش نزدیک شد که سرپا سوخت.

نوآوریهای نویسندگان بزرگ چشم ما را به جنبه‌های ناشناخته وضعیت خودمان باز می‌کند. وقتی می‌گوییم «بورخسی» این کلمه بلافاصله چیزی را برای ما تداعی می‌کند و آن جدا شدن ذهن ما از نظم عقلانی واقعیت و ورود به عالم غریب است، ورود به بنایی آراسته و منسجم که کم و بیش همه جای آن هزارتووار و رمزآمیز است و آکنده از ارجاعات و اشارات معماوار ادبی که غرابت آنها برای ما چندان ناشناخته نیست، چرا که تمناهای پنهان و حقایق نهفته در شخصیت خودمان را در آنها باز می‌یابیم، و اینها تنها به عین آفرینش ادبی خورخه لوییس بورخس شکلی مشخص گرفته است. هر گاه خود را همچون افرادی بی‌دفاع در معرض خطر

ابزارهای قدرت می‌یابیم، ابزارهایی که مسبب آن همه عذاب و بی‌عدالتی در دنیای مدرن بوده‌اند - رژیم‌های توتالیتار، احزاب دولتی، کلیسای متعصب و دیوان‌سالاری خفقان‌آور - بلافاصله اصطلاح «کافکایی» به یادمان می‌آید. بدون داستانهای کوتاه و رمان‌های آن یهودی عذاب دیده‌ی اهل پراگ که به آلمانی می‌نوشت و همواره چشمی نگران داشت، هرگز نمی‌توانستیم به اهمیت احساس فرد منزوی شده یا هراس اقلیت‌های تبعیض دیده و آزار کشیده در مقابل قدرتهای مطلق که می‌توانند بی‌آنکه خم به ابرو آورند آنان را درهم بکوبند و از روی زمین محو کنند، پی ببریم.

صفت «اورولی» که خویشاوند نزدیک اصطلاح «کافکایی» است یادآور دهرهای هولناک و احساس پوچی فوق‌العاده است، احساسی که دیکتاتوریه‌های توتالیتار قرن بیستم، یعنی پیچیده‌ترین، خوفناک‌ترین و مستبدترین دیکتاتوریه‌های تاریخ با نظارت بر اعمال و ارواح اعضای جامعه پدید می‌آورند. در رمان ۱۹۸۴ جورج اورول با بیانی سرد و آزار دهنده انسانهایی را تصویر می‌کند که مقهور و منقاد برادر بزرگ شده‌اند، و او اربابی مطلق است که با ساختن ترکیبی کارآمد از وحشت و تکنولوژی، آزادی، خودانگیختگی و برابری را از میان برداشته و جامعه را به کندویی از آدمکهای کوکی تبدیل کرده است. در این دنیای کابوس‌وار زبان نیز

تابع قدرت است و بدل به «کلام نوین» شده است، چیزی پالوده از هر نوآوری و خلاقیت ذهنی و مسخ شده به صورت رشته‌ای حرفهای قالبی مبتذل که بردگی انسان در برابر نظام را تضمین می‌کند. درست است که پیش‌بینی نامبارك ۱۹۸۴ راست درنیامد و کمونیسم توتالیترا اتحاد شوروی هم به فاشیسم توتالیترا آلمان و جاهای دیگر پیوست، و چندی بعد نیز پایه‌های آن در چین و کوبا و کره‌ی شمالی به لرزه درآمد، اما این خطر هرگز بطور کامل برطرف نشده، و اصطلاح «اورولی» همچنان بیانگر این خطر خواهد ماند و ما را یاری خواهد کرد تا این خطر را خوب بشناسیم.

پس، غیر واقع‌های ادبیات و دروغ‌های ادبیات نیز محملی سودمند برای شناخت پنهان‌ترین واقعیت‌های انسانی هستند حقایقی که ادبیات آشکار می‌کند همواره خوشایند نیست و گاه تصویری که ما در آینده‌ی شعر و رمان از خود می‌بینیم تصویر هیولایی است. خواندن درباره‌ی قساوتهای آمیخته با روابط جنسی که مارکی دوساد با تخیل خود پرورده، و نیز درباره‌ی خودآزارها و قربانی‌های هولناکی که در کتابهای نفرین شده‌ی ساخر - مازوخ و باتای می‌یابیم، ما را با آن چهره‌ی هیولوار آشنا می‌کند. گاه آنچه می‌بینیم چنان آزار دهنده و هولناك است که تاب تماشا نمی‌آوریم. اما خون و تحقیر و عشق بیمارگون به شکنجه بدترین چیز این

کتابها نیست، از آن بدتر کشف این واقعیت است که این خشونت و این زیاده‌رویها برای ما بیگانه نیست، بلکه بخشی نهفته از وجود انسان است این هیولاهایی که یکسر مشتاق زیر پا گذاشتن مرزهایند در پنهان‌ترین گوشه‌های وجود ما مخفی شده‌اند و چشم انتظار فرصتی مناسب نشسته‌اند تا از آن تاریکی بیرون بجهند و خود را آشکار کنند و قانون تمناهایی سرکش را بر ما حاکم کنند که عقلانیت، اجتماع و حتی هستی آدمی را به نابودی می‌کشند. و یادمان باشد که آنچه نخستین بار به این پسغوله‌های ذهن انسان سرکشید و قدرت ویرانگر و خود-ویرانگر آنها را کشف کرد علم نبود. این کشف از آن ادبیات بود. دنیای بدون ادبیات تا حد زیادی از این مغالک‌های هول‌آور که شناخت آنها ضرورت بسیار دارد، بی‌خبر می‌ماند.

این دنیای بدون ادبیات، دنیای بی‌تدین، بی‌بهره از حساسیت و ناپخته در سخن گفتن، جاهل و غریزی، خامکار در شور و شر عشق، این کابوسی که برای شما تصویر می‌کنم، مهم‌ترین خصلتش، سازگاری و تن دادن انسان به قدرت است. از این حیث، این دنیا دنیایی مطلقاً حیوانی است. غرایز اصلی تعیین‌کننده‌ی رفتار روزانه می‌شود و ویژگی عمده‌ی این زندگی مبارزه در راه بقا، ترس از ناشناخته‌ها و ارضای نیازهای مادی است. جایی برای روح باقی

نمی‌ماند. در این دنیا یکنواختی خردکننده‌ی زندگی با ظلمت شوم بدبینی همراه خواهد شد، و با این احساس که زندگی انسانی همان است که باید باشد و همواره چنین خواهد بود، و هیچ‌کس و هیچ‌چیز قادر به تغییر آن نیست.

وقتی به این دنیا فکر می‌کنیم، تصویر آدم‌هایی بدوی با جلیپاره‌ای برای ستر عورت پیش چشم‌مان می‌آید که در جوامع كوچك استوار بر جادو-مذهب در حاشیه‌ی مدرنیته، در امریکای لاتین، اقیانوسیه و افریقا زندگی می‌کنند. اما کاستی‌هایی که من در نظر دارم چیز دیگری است. کابوسی که مایه‌ی هراس من شده و شما را از آن برحذر می‌دارم نتیجه‌ی توسعه نیافتگی نیست، پیامد توسعه‌ی بیش از حد است. ما در نتیجه‌ی تکنولوژی و تسلیم شدن به آن می‌توانیم جامعه‌ی آینده را پر از مانیتورها و بلندگوهای کامپیوتر و بدون کتاب تصور کنیم، یا جامعه‌ای که در آن کتاب - یعنی آثار ادبی - چیزی عجیب و عتیقه می‌نماید و تنها اقلیتی پریشان‌دماغ در دخمه‌های این تمدن رسانه‌ای، به آن می‌پردازند. از آن می‌ترسم که این دنیای ساینیتیک، به رغم رفاه و قدرت و سطح بالای زندگی و دستاوردهای علمی، یکسره، نامتمدن و بی‌بهره از روح باشد، جامعه‌ای از آدمکهای کوکی که آزادی را فراموش کرده‌اند.

بی‌گمان تحقق این تا کجا آباد هول‌انگیز بسیار نامحتمل است. پایان داستان ما، و سرانجام تاریخ هنوز نوشته نشده و پیشاپیش هم تعیین نشده است. چیستی و چگونگی ما در آینده به شیوه‌ی نگرش و اراده‌ی خودمان بستگی دارد. اما اگر می‌خواهیم از بی‌مایگی تخیل و از امحای ناخشنودیهای پرارزش خود که احساسات‌مان را می‌پالاید و به ما می‌آموزد به شیوایی و دقت سخن بگوییم، و نیز از تضعیف آزادی‌مان پرهیزیم، باید دست به عمل بزنیم، دقیق‌تر بگویم باید بخوانیم.

فرهنگ آزادی

تا آنجا که می‌دانم، حکومتها و حتی بسیاری از روشنفکران کشورهای توسعه نیافته، هر يك با گفتار و کردار خاص خود، در برابر پدیده‌ی جهانی شدن، ابراز نگرانی کرده‌اند و می‌کنند. آنچه با عنوان «هجوم فرهنگی» در کشور خودمان مطرح می‌شود نمونه‌ای از این ابراز نگرانی است، اما ماریو بارگاس یوسا، نویسنده‌ی سرشناس پرویی، از دیدگاهی متفاوت به این پدیده می‌نگرد و چنانکه خواهید خواند، آن را نه مایه‌ی نگرانی یا وحشت، که پیام‌آور آزادی بیشتر برای انسان می‌داند. بی‌گمان در اینجا یا هر جای دیگر هستند کسانی که بگویند آقای بارگاس یوسا بیش از حد خوش‌بینانه سخن گفته است. اما، داورها هر چه باشد، فکر می‌کنم این مقاله از آن رو که عقیده‌ای مغایر با عقاید رایج را مطرح می‌کند خواندنی باشد.

این مقاله در اصل متن سخنرانی بارگاس یوسا در سپتامبر سال ۲۰۰۰ است که در سلسله برنامه‌های XXI Catedra Sleglo در بانک توسعه‌ی کشورهای امریکایی ایراد کرده است.

ع.ك.

مؤثرترین حمله‌ها به پدیده‌ی جهانی شدن^۱ اغلب ربطی به اقتصاد ندارد، بلکه از دیدگاه اجتماعی، اخلاقی، و از همه مهمتر، فرهنگی مطرح می‌شود. این گونه مباحث در جار و جنجال برپا شده در سیاتل در سال ۱۹۹۹ آشکار شد و بازتاب آن را در داووس^۲، بانکوک و پراگ نیز شنیدیم، مضمون این حمله‌ها چنین است:

از میان رفتن مرزهای ملی و تثبیت دنیایی که بازارها عامل پیوند آنند، لطمه‌ای مرگبار بر فرهنگهای ملی و منطقه‌ای و سنتها و آداب و رسوم و اساطیر، که تعیین کننده‌ی هویت فرهنگی ملی و منطقه‌ای است، وارد می‌کند. از آنجا که بخش عمده‌ای از جهان در

1- Globalization

۲- Davos، کانتونی در شرق سوئیس که هر ساله اجتماع بزرگی از سیاستمداران و اقتصاددانان تراز اول جهان در آن برگزار می‌شود. - م

برابر هجوم محصولات فرهنگی کشورهای توسعه یافته - یا دقیقتر بگوییم ابرقدرت ایالات متحده - که به ناگزیر ورود شرکتهای فراملی را از پی دارد، قادر به پایداری نیست، فرهنگ امریکای شمالی در نهایت خود را تحمیل می کند، جهان را همسان می کند و رنگ و بوی فرهنگهای متنوع را از میان برمی دارد.

بدین ترتیب همه ی ملتهای دیگر، و نه فقط ملتهای ضعیف، هویت و روح خود را از دست می دهند و به چیزی نه فراتر از مستعمره های قرن بیست و یکم تبدیل می شوند - لعبتکها یا کاریکاتورهایی تقلید شده از هنجارهای فرهنگی قدرت امپریالیستی جدید که نه تنها با سرمایه، نیروی نظامی و دانش علمی اش بر جهان فرمان می راند، بلکه زبان و شیوه های تفکر، باور، لذت بردن و رؤیا دیدن را بر دیگران تحمیل می کند.

کابوس ناکجا آبادی ناخوشایند از دنیای برآمده از جهانی شدن که تنوع زبان و فرهنگ خود را از دست می دهد و به تصرف ایالات متحد درمی آید؛ تنها به قلمرو خاص سیاستمداران جناح چپ که هنوز در هوای مارکس، مائو و چه گوارا هستند محدود نمی شود. این هذیان آزار و محنت - که کینه و نفرت از غول امریکای شمالی به آن دامن می زند - در کشورهای توسعه یافته و ملتهای با فرهنگ والا نیز یافت می شود و گرایشهای سیاسی چپ، وسط و راست نیز در آن سهم هستند.

آشکارترین نمونه فرانسه است. در آنجا شاهد تلاشهای مکرر حکومت در دفاع از «هویت فرهنگی» هستیم که، بنا بر فرض، آماج هجوم پدیده‌ی جهانی شدن شده است. طیف بسیار وسیعی از روشنفکران و سیاستمداران یکباره به هراس افتاده‌اند که مبدا خاکی که پرورنده‌ی مونتنی، دکارت و بودلر بوده، کشوری که از دیرباز پیشرو مدل لباس، اندیشه، هنر، و آداب غذا خوردن به‌شمار می‌رفته و در قلمرو معنویات جایگاهی یگانه داشته، لگدمال مک‌دانلد، پیتزاهات و مرغ کنتاکی، راک، رپ، فیلمهای هالیوود، شلوار جین و تی‌شرت شود. برای مثال، یکی از پیامدهای این هراس، یارانه‌های کلان برای صنعت فیلمسازی داخلی و اصرار بر تعیین سهمیه برای سینماهاست، که باید فلان تعداد فیلم داخلی نشان بدهند و ورود فیلمهای ساخت ایالات متحد را محدود کنند. پیامد دیگر این هراس این است که بسیاری از شهرها در رهنمودهایی تحکم‌آمیز جریمه‌های سنگینی برای آگهی‌هایی تعیین کرده‌اند که زبان مولیر را با آت و آشغال انگلیسی آلوده می‌کنند (هرچند، چنان‌که از سر و وضع مردم در خیابانهای پاریس برمی‌آید این رهنمودها چندان جدی گرفته نشده است). از این روست که ژوزه بوون، کشاورزی که به جنگ با *La mal bouff* (غذاهای مزخرف) برخاسته، امروز دست کمی از قهرمانان ملی ندارد، و اخیراً با محکوم شدن به دو ماه زندان احتمالاً بر

محبوبیت‌اش افزوده شده است.

اگرچه معتقدم این بحث‌های فرهنگی بر ضد جهانی شدن پذیرفتنی نیست، باید این را بپذیریم که در عمق آنها حقیقتی تردیدناپذیر نهفته است. این قرن، این دنیایی که از این پس در آن خواهیم زیست، در قیاس با دنیایی که پشت سر نهاده‌ایم چشم‌اندازهای متنوع کمتری خواهد داشت و جلوه‌های رنگارنگ محلی در آن کمتر خواهد بود. جشنها، لباسها، مراسم، مناسک و باورهایی که در گذشته باعث تنوع فرهنگی و قومی آدمی بود، به گونه‌ای روزافزون ناپدید می‌شود و فقط در بخش‌های اقلیت جوامع برجای می‌ماند؛ حال آنکه بخش عمده‌ی جوامع آنها را کنار می‌نهد و آنچه را با واقعیت زمان ما همخوانی دارد برمی‌گزیند. همه‌ی کشورها این فرآیند را از سر می‌گذرانند، برخی سریعتر و برخی کندتر، اما آنچه روی می‌دهد زاییده‌ی جهانی شدن نیست. بلکه نتیجه‌ی مدرنیزاسیون است که جهانی شدن خود معلول آن است نه علت آن. باری، بی‌گمان می‌توانیم از رخداد چنین فرایندی شکوه و شکایت سر دهیم و حسرت بخوریم برای در محاق رفتن شیوه‌های سابق زندگی، که بخصوص از دیدگاه زندگی آسوده‌ی امروز، سرشار از تفریح و شادمانی و اصالت و رنگ بوده است. اما این فرایند گریزناپذیر است. نظام‌های توتالیتار در کشورهایی چون کوبا و کره‌ی شمالی، در هراس از اینکه باز کردن هر در مایه‌ی نابودی‌شان می‌شود، به دور

خود حصار می‌کشند و در برابر مدرنیته سدی از انواع تحریمها و سانسورها برمی‌افرازند. اما حتی این نظامها قادر نیستند از نفوذ تدریجی مدرنیته که آرام‌آرام بنیان «هویت فرهنگی»شان را سست می‌کند جلوگیری کنند. از لحاظ نظری، شاید کشوری بتواند این هویت را حفظ کند، اما تنها در صورتی که - مثل بعضی از قبایل افریقا یا آمازون - تصمیم بگیرد در عزلت مطلق زندگی کند و هر نوع مبادله با کشورهای دیگر را کنار بگذارد و خودبسندگی پیشه کند. این نوع هویت فرهنگی جامعه را به سطح زندگی ما قبل تاریخ برمی‌گرداند.

درست است که مدرنیزاسیون بسیاری از شکل‌های سنتی زندگی را از بین می‌برد، اما در عین حال فرصتهای بسیار عرضه می‌کند و برای کل جامعه گام مهمی به جلو تواند بود. از این روست که مردم، آنگاه که در گزینش آزاد باشند، در برابر آنچه رهبران یا روشنفکران می‌خواهند، مقاومت می‌کنند و بی‌هیچ تردید مدرنیزاسیون را برمی‌گزینند.

آنچه بر ضد جهانی شدن و در هواداری از هویت فرهنگی می‌گویند، نشانه‌ی برداشتی ایستا از فرهنگ است که هیچ مبنای تاریخی ندارد. کدام فرهنگ است که در طول زمان یکسان و بی‌تغییر مانده باشد؟ برای یافتن چنین فرهنگی باید به سراغ اجتماعات بدوی جادویی - مذهبی برویم که در غار زندگی می‌کنند،

صاعقه و جانوران را می‌پرستند و به سبب بدویت‌شان در معرض بهره‌کشی و نابودی قرار دارند. سایر فرهنگها، خاصه آنهایی که به حق می‌توان مدرن و زنده نامیدشان، چندان تحول یافته‌اند که تنها شباهتی اندک به چیزی دارند که دو یا سه نسل پیش بوده‌اند. این تحول را می‌توان در فرانسه، اسپانیا یا انگلستان مشاهده کرد که در نیم قرن اخیر تغییراتشان چندان نمایان و عمیق بوده که آدمهایی مثل مارسل پروست، فدریکو گارسیا لورکا یا ویرجینیا وولف، امروز مشکل می‌توانند جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند باز شناسند، همان جامعه‌ای که خود برای تجدید آن تلاش می‌کردند.

« هویت فرهنگی » مفهومی خطرناک است. از دیدگاه اجتماعی صرفاً مفهومی مشکوک و ساختگی است، اما از دیدگاه سیاسی ارجمندترین دستاورد آدمی، آزادی، را تهدید می‌کند. من انکار نمی‌کنم که مردمی که زبان مشترك دارند، در يك سرزمین به دنیا آمده‌اند و زندگی می‌کنند، مشکلاتی یکسان دارند و مذهب و آداب و رسومشان یکی است و ویژگیهای مشترکی دارند. اما این مخرج مشترك هرگز نمی‌تواند ویژگیهای تك تك ایشان را بیان کند، و فقط آن صفات و خصایل منحصر به فرد را که مایه‌ی تمایز يك عضو گروه از سایر اعضاست، به مرتبه‌ای تحقیرآمیز و ثانوی تنزل می‌دهد. مفهوم هویت، اگر در مقیاسی صرفاً فردی به کار نگیریم،

در ذات خود گرایش به ساده‌انگاری و انسان‌زدایی^۱ دارد، انتزاعی مبتنی بر جمع و جادویی - ایدئولوژیکی است، و آنچه را در وجود آدمی اصیل و خلاق است و به واسطه‌ی وراثت، جغرافیا و فشارهای اجتماعی بر فرد تحمیل نشده نادیده می‌انگارد. حال آنکه سرچشمه‌ی هویت واقعی توان آدمی است در پسراندن این تأثیرات و مبارزه در برابر آنها با کنش آزاد مبتنی بر نوآوریهای خاص خود.

«هویت جمعی» افسانه‌ای ایدئولوژیکی و شالوده‌ی ناسیونالیسم است. در نظر بسیاری از قوم‌شناسان و انسان‌شناسان این مفهوم حتی در قدیمی‌ترین اجتماعات مصداق غمی‌یابد. کردارها و آداب و رسوم مشترك ممکن است در دفاع از گروه نقشی اساسی داشته باشد، اما مرزهای ابتکار و خلاقیت اعضای گروه به‌منظور رها کردن خویش از قید گروه، در همه جا بسیار گسترده است، و آن‌گاه که افراد را چنان که هستند، و نه همچون عناصر پیرامونی جمع در نظر بگیریم، تفاوت‌های فردی بر ویژگیهای جمعی چیره می‌شود. جهانی شدن این امکان را سخاوتمندانه در دسترس همه‌ی شهروندان این سیاره می‌گذارد تا از طریق کنش مبتنی بر اراده و اولویتهای و انگیزه‌های واقعی خود، هویت فرهنگی خویش را شکل بخشند. امروز شهروندان، همچون گذشته و در بسیاری از نقاط جهان،

1- Reductionist and dehumanizing

ناچار نیستند هویتی را حرمت گذارند که ایشان را در نوعی اردوگاه کار اجباری، که راه گریزی ندارد، پا در بند نگاه می‌دارد - هویتی که به واسطه‌ی زبان، ملت، کلیسا و آداب و رسوم و زادگاهشان بر آنها تحمیل شده است. از این دیدگاه، جهانی شدن را باید خوشامد بگوییم، زیرا آفاق آزادی فرد را به گونه‌ای نمایان وسعت می‌بخشد.

يك قاره و دو تاريخ

شاید امریکای لاتین بهترین مثال باشد برای نشان دادن این که سعی در تثبیت هویت جمعی تا چه حد پوچ و تصنعی است. هویت فرهنگی امریکای لاتین چه تواند بود؟ چه چیزهایی را باید در مجموعه‌ای منسجم از باورها، رسم و عرف، سنتها، کردارها و اساطیری بگنجانیم که این منطقه را شخصیتی واحد، منحصر به فرد و انتقال‌ناپذیر می‌بخشد؟ تاریخ ما در مجادلات فکری - گاه تند و آتشین - شکل گرفته است، مجادلاتی که می‌کوشد به این پرسش پاسخ دهد. مشهورترین این مجادلات که در دهه‌ی ۱۹۲۰ آغاز شد، هیسپانیستها^۱ را در برابر بومی‌گرایان^۲ قرار داد و چندی بعد در سراسر قاره رواج یافت.

1- Hispanists

2- Nativists

در نظر هیسپانیستهای چون خوسه دلا ریوا آگرو^۱، ویکتور آندرس بلائونده^۲ و فرانسیسکو گارسیا کالدرون^۳، امریکای لاتین زمانی زاده شد که پاره‌ای از آن به یمن کشف و فتح قاره، با زبان اسپانیایی و پرتغالی به هم پیوست و با پذیرش مسیحیت بخشی از تمدن غرب شد. هیسپانیستها فرهنگهای ماقبل اسپانیا را خوار نمی‌شمردند، بلکه عقیده داشتند این فرهنگها فقط لایه‌ای - آن هم نه لایه‌ای بنیادین - از واقعیت اجتماعی و تاریخی است که تنها از برکت نفوذ حیات بخش غرب ماهیت و شخصیتی کامل یافته است.

از سوی دیگر، بومی‌گرایان با عصیانی اخلاقی، فواید ادعایی اروپا برای امریکای لاتین را رد می‌کردند. به عقیده‌ی اینان هویت ما ریشه و روحش در فرهنگها و تمدنهای ماقبل اسپانیا نهفته است که تکامل و مدرنیزه شدن آن به گونه‌ای قهرآمیز متوقف شد، و تنها نه در طول سه قرن استعمار، که حتی بعد از جنبش جمهوری‌طلبی، گرفتار سانسور بوده، سرکوب شده و به حاشیه رانده شده است. در نظر بومی‌گرایان جلوه‌ی اصیل امریکا (که عنوان کتابی نوشته‌ی لسامالیم^۴ نیز هست) در همه‌ی جلوه‌های فرهنگی - از زبان تا باورها، مناسک، هنرها و آداب و رسوم بومی - نهفته است که در

-
- 1- Jose de la Ria Aguero
 - 2- Victor Andres Belaunde
 - 3- Francisco Garcia Calderon
 - 4- Jose Lezame Lima نویسنده‌ی کوبایی

برابر ستم فرهنگی غرب پایداری کرده و تا امروز دوام آورده است. یکی از مورخان سرشناس این گرایش لویس ا. وال کارسل^۱ پرویی است که معتقد بود کلیساها، صومعه‌ها و سایر بناهای برجا مانده از دوران استعمار می‌بایست از بیخ و بن ویران شود، چرا که جملگی «ضد پرویی» است. این همه نماینده‌ی شیادی است، انکار هویت دست ناخورده‌ی امریکایی است که فقط می‌تواند ریشه‌های منحصر به فرد بومی داشته باشد. همچنین، یکی از اصیل‌ترین رمان نویسان امریکای لاتین، خوسه ماریا آرگداس، در داستانهای بسیار لطیف و آکنده از اعتراضات اخلاقی پرشور، حماسه‌ی ماندگاری فرهنگ کچوا^۲ را که به‌رغم حضور خفقان‌آور و تحریف‌کننده‌ی غرب، در منطقه‌ی آند برجا مانده است روایت می‌کند.

هیسپانیستها و بومی‌گرایان مقالات تاریخی پرارزش و داستانهای سرشار از خلاقیت پدید آورند، اما اگر از دیدگاه امروزی بر دستاوردهای ایشان بنگریم، هر دو مکتب فکری، کوتاه‌نظرانه، ساده‌انگارانه و نادرست بوده‌اند. هیچ يك از این دو نمی‌توانند تنوع گسترده‌ی امریکای لاتین را در تنگنای ایدئولوژیک خود بگنجانند و هر دو رنگ و بوی نژادگرایی دارند. در دوره‌ی ما، چه کسی جرئت این دعوی را دارد که تنها گرایش فکری

1- Luis E. Valcarcel

2- Quechua

«هیسپاتیک» یا «بومی‌گرا» می‌تواند به گونه‌ای مشروع نماینده‌ی
امریکای لاتین باشد؟

با این همه، تلاش برای شکل بخشیدن به «هویت فرهنگی» و
مزوی کردن آن امروز نیز ادامه دارد، آن هم با چنان شور و
هیجان سیاسی که سزاوار آرمانهایی والاتر از این است. تلاش برای
تحمیل هویت فرهنگی بر مردم همانا محبوس کردن و محروم کردن
ایشان از ارجمندترین آزادیهاست، یعنی آزادی در گزینش این که
چه باشند، چگونه باشند و چه کسی باشند. امریکای لاتین نه يك
هویت فرهنگی که چند هویت فرهنگی دارد، و هیچ يك از این
هویتها نمی‌تواند مدعی مشروعیت و خلوص بیش از دیگری باشد.
بی‌گمان امریکای لاتین دنیای پیش از اسپانیا و فرهنگهای آن دنیا
را در خود دارد، و این فرهنگها هنوز در مكزيك، گواتمالا و
کشورهای آند نیروی اجتماعی عمده‌ای به‌شمار می‌رود. اما امریکای
لاتین در عین حال آکنده از مردانی اسپانیایی و پرتغالی زبان است
که سنتی پنج قرن پشت سر دارند و حضور ایشان و کنشهایشان در
تعیین ویژگیهای امروزی این قاره تأثیر اساسی داشته است. از این
گذشته آیا اروپا بر سواحل این قاره پای نهاد آیا حضور افریقا
نشانی محو ناشدنی بر پوست ما، موسیقی ما، خصایص فردی ما و
جامعه‌ی ما نهاده است؟ آن اجزای فرهنگی، قومی و اجتماعی که
امریکای لاتین را شکل داده‌اند، ما را کم و بیش به همه‌ی مناطق و

فرهنگهای جهان پیوند می‌دهند. هویت‌های فرهنگی ما آن قدر زیاد است که انگار اصلاً هویت فرهنگی نداریم. این واقعیت، برخلاف عقیده‌ی ناسیونالیست‌ها، بزرگترین گنجینه‌ی ماست. همچنین اعتبارنامه‌ای است که به ما امکان می‌دهد در دنیای جهانی شده‌ی امروز خود را شهروندانی تمام عیار احساس کنیم.

صداهای محلی، بازتاب جهانی

ترس از امریکایی شدن جهان بیشتر هراس ایدئولوژیکی است و ربطی به واقعیت ندارد. البته، تردیدی نیست که همزمان با جهانی شدن، زبان انگلیسی زبان مشترك زمان ما شده است، همچنان که در قرون وسطی زبان لاتین مشترك بود. گسترش این زبان ادامه خواهد یافت، زیرا وسیله‌ای ضروری برای داد و ستد و ارتباط بین‌المللی است. اما، آیا این بدان معنی است که گسترش زبان انگلیسی الزاماً به زیان زبانهای دیگر بوده است؟ مطلقاً چنین نیست. در واقع عکس این گفته صادق است. از میان رفتن مرزها و پیدایش جهانی بیش از پیش مستقل، انگیزه‌هایی برای نسلهای جدید پدید آورده است که، نه فقط محض سرگرم شدن، بلکه به ناچار، فرهنگهای دیگر را بیاموزند و خود را به آنها نزدیک کنند، زیرا آموختن چند زبان و سیر و سفر در فرهنگهای مختلف نقشی اساسی در موفقیت حرفه‌ای یافته است. برای مثال زبان اسپانیایی را در نظر بگیرید. نیم قرن پیش، مردم اسپانیایی زبان، اجتماعی

درونگرا بودند، دامنه‌ی پرواز ما چندان فراتر از مرزهای سنتی زبانمان نبود. امروز زبان اسپانیایی پویایی و جنب و جوشی یافته و نه فقط پایگاه، که جولانگاهی، در پنج قاره‌ی جهان دارد. این نکته که امروز ۲۵ تا ۳۰ میلیون اسپانیایی زبان در ایالات متحد زندگی می‌کنند، دو کاندیدای ریاست جمهوری، جورج بوش و ال‌گور را وامی‌دارد که در مبارزه‌ی انتخاباتی خود نه تنها انگلیسی که اسپانیایی را نیز به کار گیرند.

چند میلیون از زنان و مردان جوان در سراسر جهان با آموختن زبانهای ژاپنی، آلمانی، ماندارین^۱، کانتونی، روسی یا فرانسوی به الزامات جهانی شدن پاسخ گفته‌اند؟ خوشبختانه این روندی است که در سالهای آینده شدت بیشتر خواهد گرفت. از این روست که برای ما بهترین دفاع از زبان و فرهنگمان این است که با توانی هر چه بیشتر، این دو را در جهان امروز رواج دهیم، نه اینکه همچنان بر این کردن آن در برابر خطر زبان انگلیسی پای فشاریم. کسانی که این گونه درمانها را تجویز می‌کنند، یکسر از فرهنگ دم‌می‌زنند، اما بیشترشان افرادی ناآگاهند که پرده‌ای بر گرایش اصلی خود، ناسیونالیسم، می‌پوشند. اگر چیزی مغایر با گرایشهای جهانی فرهنگ وجود داشته باشد، همانا برداشتی تنگ‌نظرانه، انحصارگرا و خط‌آمیز است که تمایلات ناسیونالیستی بر حیات فرهنگی تحمیل

۱- Mandarin، زبان معیار چینی، که در شمال و مخصوص پکن رواج دارد. ۳

می‌کند. سودمندترین درسی که فرهنگها به ما می‌دهند این است که برای حفظ فرهنگ و پویایی آن، نیازی به دیوانسالاران و کمیسرها، یا محبوس کردن فرهنگ پشت میله‌های آهنین یا منزوی کردن آن در گمرک نیست، بلکه این گونه تلاشها تنها مایه‌ی پز مردگی و بی‌مایگی فرهنگ می‌شود. فرهنگ باید آزاد زندگی کند، و همواره در رقابت با فرهنگهای دیگر باشد. این رقابت فرهنگ را نوسازی می‌کند و جانی تازه در آن می‌دمد و به آن امکان می‌دهد تا تحول پذیرد و خود را با جریان مداوم زندگی سازگار کند. در دوران باستان، فرهنگ لاتین فرهنگ یونانی را نابود نکرد، برعکس، اصالت هنری و ژرفای فکری فرهنگ هلنیک در تمدن رومی نفوذ کرد و به واسطه‌ی این تمدن اشعار هومر، و فلسفه‌ی افلاطون و ارسطو در سراسر جهان پراکنده شد. جهانی شدن فرهنگهای محلی را از میان بر نمی‌دارد؛ اگر در سراسر جهان درها را باز بگذاریم، تمامی آنچه در فرهنگهای محلی ارزشی دارد و شایسته‌ی ماندگاری است، خاکی حاصلخیز برای شکوفایی خواهد یافت.

این پدیده‌ای است که امروز در همه جای اروپا مشاهده می‌کنیم. در این میان اسپانیا نمونه خوبی است. در آنجا فرهنگهای منطقه‌ای با توش و توانی نمایان دوباره سر بر می‌کنند. در دوران دیکتاتوری ژنرال فرانسیسکو فرانکو (۱۹۳۹-۱۹۷۵) فرهنگهای

منطقه‌ای سرکوب می‌شد و محکوم به حیاتی پنهانی بود. اما با بازگشت دموکراسی، تنوع فرهنگی پر باروبر اسپانیا بار دیگر خودنمایی کرد و توانست آزادانه رشد کند. در مناطق خودمختار این کشور، فرهنگهای محلی شکوفایی فوق‌العاده داشته است، خاصه در کاتالونیا، گالیسیا و باسک، و نیز در سایر نقاط اسپانیا. اما این تولد دوباره‌ی فرهنگ منطقه‌ای را، که مثبت و ثربخش است، نباید با پدیده‌ی ناسیونالیسم که خطرات جدی برای فرهنگ آزادی دارد، به خطا بگیریم.

تی. اس. الیوت در مقاله‌ی مشهورش «یادداشت‌هایی بر تعریف فرهنگ»^۱ (۱۹۴۸) پیش‌بینی کرد که در آینده انسان شاهد نوزایی فرهنگهای محلی و منطقه‌ای خواهد بود. این پیش‌بینی در آن زمان جسورانه می‌نمود. اما احتمال آن هست که جهانی شدن پیش‌بینی الیوت را در قرن بیست و یکم بدل به واقعیت کند، و ما باید از این رخداد خوشحال باشیم. تولد دوباره‌ی فرهنگهای کم‌گستره‌ی محلی، تنوع رفتار و بیان را که دولتهای ملی^۲ در اواخر قرن هیجدهم و بخصوص در قرن نوزدهم، به منظور ایجاد چیزی به نام هویت فرهنگی ملی، از میان برداشتند (واقعیتی که ما اغلب فراموش می‌کنیم، زیرا بار اخلاقی اسفباری دارد) بار دیگر به انسان باز

1- Notes Towards Definition of culture

2- Nation-state

خواهد گرداند. فرهنگهای ملی اغلب در میان خون و آتش شکل گرفتند، با ممنوعیت زبانهای محلی، یا پیروی از مذهب و رسم و عرفی که با آنچه دولتهای ملی مطلوب می‌شمردند مغایرت داشت. بدین طریق دولتهای ملی در بسیاری از کشورهای جهان، به گونه‌ای قهرآمیز فرهنگی غالب را بر فرهنگهای محلی تحمیل کردند و این فرهنگها سرکوب شدند و از حیات رسمی جامعه بیرون رفتند. اما برخلاف هشدارهای کسانی که از جهانی شدن می‌ترسند، احیای کامل فرهنگها - هر قدر هم که کم‌گستره باشند - کار ساده‌ای نیست، البته مشروط بر آن که پشت این فرهنگها، سنتی غنی وجود داشته باشد و نیز مردمی که، اگر چه در خفا، آنها را به عمل درآورند. امروز به سبب تضعیف دولتهای ملی، می‌بینیم که فرهنگهای فراموش شده و حاشیه‌نشین بار دیگر سر بر می‌آورند و نشانه‌های حیاتی پویا را در هم‌نوازی عظیم سیاره‌ی جهانی شده‌ی ما آشکار می‌کنند.

امریکای لاتین: افسانه و واقعیت*

*. مأخذ این مقاله:
Modern Latin American Fiction A survey, Edited by John King,
Faber and Faber, 1987

مورخی که بیش از هر کس دیگر بر موضوع کشف پرو به دست اسپانیاییها احاطه داشت سرگذشتی غم‌انگیز دارد. او پیش از نوشتن کتابی که تمامی عمر خود را صرف آمادگی برای نوشتن آن کرده بود و موضوعش را چندان می‌دانست که کم و بیش آدمی همه چیزدان در آن زمینه بود، در گذشت.

نامش راتول پوراس بارنچه‌ئا^۱ بود. مردی بود با شکم برجسته، پیشانی فراخ و يك جفت چشم آبی که هر وقت کسی را مسخره می‌کرد، حالتی موزیانه می‌گرفت. او بهترین معلمی بود که من در عمر خود داشتم. تنها کسی که می‌توانست در سخندانی و حضور ذهن و نیز انسجام دانش با او برابری کند، مارسل باتایون^۲ بود که

1- Raul Porras Barrenchea

2- Marcel Bataillon

من بخت آن را داشتم که در کولژ دو فرانس^۱ (در يك رشته سخنرانی درباره‌ی وقایعنامه‌های پرو) در کلاسش شرکت کنم. اما حتی باتایون فاضل و موقر هم نمی‌توانست مانند پوراس بارنچه‌ئا شنونده را مسحور خود کند. در ساختمان بزرگ و فرسوده‌ی سان‌مارکوس، نخستین دانشگاهی که اسپانیاییها در دنیای جدید تأسیس کردند و در سال ۱۹۵۱ که من پای به آن نهادم چندان در سرایش زوال افتاده بود که تعمیرناپذیر می‌نمود، درس منابع تاریخ آنقدر شنونده داشت که ناچار بودی پیش از شروع درس در آنجا حاضر باشی تا بیرون از کلاس نمایی، و همراه با دهها دانشجو که عملاً از در و پنجره آویزان بودند به درس گوش بسپاری. هرگاه پوراس بارنچه‌ئا صحبت می‌کرد تاریخ به لطیفه، شیرین‌کاری، حادثه، رنگ و روانشناسی بدل می‌شد. او تاریخ را چون مجموعه‌ای از نقاشیهای بزرگ دیواری، باشکوه چون نقاشیهای دوره‌ی رنسانس، ترسیم می‌کرد. در این تاریخ عوامل یا رویدادهای سرنوشت‌ساز، هرگز نیروهای غیرانسانی - الزامات جغرافیایی، روابط اقتصادی، یا مشیت الهی - نبود، بلکه وجود افرادی برجسته بود که بی‌پروایی، نبوغ، فره یا جنون فراگیرشان سمت و سو و شکلی خاص را بر هر دوران یا هر جامعه تحمیل کرده بود.

1- College de France

گذشته از این مفهوم خاص تاریخ که مورخان «علمی» برای بی‌اعتبار کردنش، آن را رومانتيك نام نهاده بودند، پوراس بارنچه‌ئا طالب دانش و دقتی متکی به اسناد بود و در این زمینه هیچ يك از همکاران یا خرده‌گیرانش در سان‌مارکوس هرگز به پای او نمی‌رسیدند. آن مورخانی که پوراس بارنچه‌ئا را رد می‌کردند، به این دلیل که او به جای تفسیر اجتماعی و اقتصادی تاریخ صرفاً دلبسته‌ی «روایت» ساده‌ی تاریخ بود، در توضیح رویدادی بسیار مهم در سرنوشت اروپا و امریکا هرگز توانایی او را نداشتند، و آن رویداد تباهی امپراتوری اینکا و پیوند یافتن سرزمینهای وسیع و مردم آن با دنیای غرب بود. این از آن روی بود که گرچه از نظر پوراس بارنچه‌ئا تاریخ می‌بایست از کیفیت دراماتيک، زیبایی ساختاری، هیجان، غنا و گستره‌ای وسیع از تیپ‌های انسانی و نیز سبك رماني بزرگ برخوردار باشد، در عین حال هر نکته‌ای از آن می‌بایست صحتی خدشه‌ناپذیر داشته باشد و بارها به اثبات رسیده باشد.

پوراس بارنچه‌ئا برای آن که بتواند ماجرای کشف و فتح پرو را بدین شیوه روایت کند، پیش از هر کار دیگر، ناچار بود با دقت بسیار همه‌ی شواهد و مدارك را ارزیابی کند و میزان اعتبار هر يك از آنها را بسنجد. در مورد بسیاری از شهادتهای فریبنده، پوراس

بارنچه‌ها می‌بایست درمی‌یافت که نویسنده به چه دلیل واقعیتها را پنهان کرده یا به گونه‌ای نادرست عرضه کرده و یا بیش از آنچه بایست بر آنها تأکید نهاده. بدین‌سان این منابع، با توجه به محدودیتهای خاص هر يك از آنها، معنایی دوگانه می‌یافتند: آنچه آشکار می‌کردند و آنچه مخدوش می‌کردند. او مدت چهل سال تمامی توان ذهن پر قدرت خود را صرف این تفسیر شناسی قهرمانانه کرد. همه‌ی کتابهایی که در دوران زندگی‌اش به چاپ رساند، کارهایی مقدماتی بود برای کار سترگی که در پیش داشت. درست در زمانی که خود را برای آغاز آن کار مجهز کرده بود، بعد از عبور از جنگل هزارتوی وقایع‌نامه‌ها، نامه‌ها، شهادتها، ترانه‌ها و سرودهای دوران کشف و فتح، که همه را خوانده و پالوده و کم و بیش از بر کرده بود، مرگی ناگهانی نقطه‌ی پایانی بر دانش دایرةالمعارفی او نهاد. در نتیجه، همه‌ی کسانی که به آن دوران و مردمان آن دوران علاقه‌ای داشتند، ناچار شدند به خواندن کتابی قدیمی، اما همچنان بی‌بدیل قناعت کنند، یعنی تاریخ فتوحات نوشته‌ی ویلیام پرسکات^۱، مردی امریکایی که هرگز پای بر این کشور نهاده، اما تاریخ آن را با مهارتی خارق‌العاده ترسیم کرده است.

1- William Prescott

من که مفتون سخنرانیهای پوراس بارنچه‌ئا شده بودم، در يك دوره به این فکر افتادم که ادبیات را رها کنم و یکسره به تاریخ پردازم. پوراس بارنچه‌ئا از من خواسته بود در طرح بلندپروازانه‌ی تاریخ عمومی پرو دستیارش شوم و زیر نظر خوان مخیا باکا^۱، کتابفروش و ناشر، کار کنم. پوراس بارنچه‌ئا می‌بایست بخشهای مربوط به دوره‌ی فتح و رهایی از سلطه‌ی اسپانیا را می‌نوشت. چهار سال تمام روزی سه ساعت و هفته‌ای پنج روز در آن خانه‌ی غبار گرفته‌ی خیابان کولینا کار می‌کردم، خانه‌ای که در آن همه چیز، غیر از تخت خواب پوراس بارنچه‌ئا و میز ناهارخوری، آرام‌آرام به اشغال کتابها، برگه‌های مرجع و دفترها درمی‌آمد. کار من این بود که وقایعنامه‌ها را بخوانم و از مضامین گونه‌گون آنها یادداشت بردارم، اما بیش از هرچیز می‌بایست به اساطیر و افسانه‌های موجود پیش از دوران کشف و فتح پرو و بعد از آن می‌پرداختیم. آن تجربه، خاطره‌ای فراموش‌ناشدنی برای من شده است. هر کس که با وقایعنامه‌های کشف و فتح امریکا آشناست، دلیل این را می‌داند. این وقایعنامه‌ها برای ما مردم امریکای لاتین در حکم داستانهای پهلوانی برای اروپاییان هستند، یعنی سرآغاز داستان ادبی بدان‌گونه که امروز می‌شناسیم.

در اینجا با اجازه‌ی شما پرانتزی طولانی باز می‌کنم:

شاید بدانید که دستگاه تفتیش عقاید رمان را در مستعمرات اسپانیا ممنوع کرده بود. مفتشان، این نوع ادبی - رمان - را برای پرورش روحانی سرخپوستان و نیز برای اخلاق و رفتار اجتماعی جامعه خطرناك می‌دانستند، و در این مورد البته کاملاً برحق بودند. ما رمان‌نویسان باید سپاسگزار دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا باشیم که پیش از هر منتقدی، ماهیت ویرانگر رمان را کشف کرد. این ممنوعیت، خواندن و انتشار رمان در مستعمرات را شامل می‌شد. بدین‌سان، قاچاق کردن بسیاری از رمانها به کشورهای ما اجتناب‌ناپذیر می‌شد و ما، برای مثال، می‌دانیم که نخستین نسخه‌های دن‌کیشوت پنهان شده در چلیك‌های شراب به امریکا وارد شد. ما تنها می‌توانیم با حسرت آن تجربه را به تصور آوریم: خواندن رمان در امریکای اسپانیایی آن زمان، خطر کردنی گناه‌آلود بود که با تن دادن به آن به منظور رها کردن خود در دنیایی خیالی، می‌بایست آماده‌ی پذیرش زندان و توهین می‌شدی.

در امریکای اسپانیا، رمان تا بعد از جنگهای استقلال چاپ و منشر نمی‌شد. نخستین رمان، *EL Perquillo Sarnieto* (طوطی حریص)، در سال ۱۸۱۶ در مکزیك منتشر شد. هرچند رمان در طول سه قرن ممنوع بود، هدف مفتشان - جامعه‌ای مصون در برابر

بیماری افسانه - تحقق نیافت. آنان این را درنیافته بودند که قلمرو افسانه گسترده‌تر و ژرف‌تر از قلمرو رمان است. این را نیز نمی‌توانستند تصور کنند که عطش برای دروغ - یعنی برای گریختن از واقعیت عینی و پناه جستن در وهم - آنچنان در روحیه‌ی انسانها ریشه کرده بود که اگر رمان برای فرونشاندن آن در دسترس نبود، عطش برای افسانه - همچون طاعون - به همه‌ی قالبها و ژانرهایی که کلام مکتوب می‌توانست آزادانه در آنها جاری شود، سرایت می‌کرد. سرکوب و سانسور این نوع ادبی دقیقاً برای این ابداع شد که جایی برای «ضرورت دروغ گفتن» باز کند؛ مفتشان به چیزی درست متضاد با آنچه می‌خواستند رسیدند: دنیایی بدون رمان، آری، اما دنیایی که در آن افسانه پراکنده شده و همه چیز، تاریخ، مذهب، شعر، علم، هنر، خطابه، ژورنالیسم و رفتار روزانه‌ی مردم را آلوده کرده بود.

ما در امریکای لاتین هنوز قربانی چیزی هستیم که می‌توان آن را «انتقام رمان» نامید. ما هنوز در کشورهای خود دشواری بسیار در تمایز نهادن میان افسانه و واقعیت داریم. از دیرباز عادت کرده‌ایم که این دو را با هم درآمیזیم و این شاید یکی از دلایل بی‌دست و پایی و درماندگی ما در، مثلاً امور سیاسی باشد. اما از این که تمامی زندگی‌مان را به شکل رمان درآوریم نیز سودهایی برده‌ایم. کتابهایی

چون صد سال تنهایی، داستانهای کوتاه خولیو کورتاسار و رمانهای روثاباستوس، بدون آن به وجود نمی‌آمدند.

سنت خاستگاه این ادبیات - که در آن با دنیایی روبرویم که یکسره بازسازی شده و واژگون شده به دست خیال است - بی‌هیچ تردید از آن وقایعنامه‌های مربوط به دوران کشف و فتح آغاز شد که به راهنمایی پوراس بارنچه‌ئا می‌خواندم و از آنها یادداشت برمی‌داشتم. اکنون پرائتز را می‌بندم و به مطلب خود برمی‌گردم.

تاریخ و ادبیات - حقیقت و دروغ، واقعیت و افسانه - آنچنان در این متون به هم آمیخته‌اند که بازشناختن آنها از هم اغلب ناممکن است. مرز باریک میان این دو اغلب محو می‌شود، به گونه‌ای که هر دو دنیا می‌توانند تار و پود مکمل یک کل باشند که هر چه مبهم‌تر، فریبنده‌تر است، زیرا چنین می‌نماید که در آن، محتمل و نامحتمل از یک گوهرند. درست در هنگامه‌ی نبردی خونین مریم باکره ظاهر می‌شود، جانب مؤمنان را می‌گیرد و به کفار بخت برگشته حمله می‌برد. سردار اسپانیایی، پدرو سرانو^۱ی کشتی شکسته، در جزیره‌ای بسیار کوچک در کارائیب مدتها دوام می‌آورد، و این درست همانند داستان رابینسون کروزوئه است که قرن‌ها بعد رمان‌نویسی آن را ابداع می‌کند. آمازونهای اساطیری یونان بر

1- Pedro Serano

ساحل رودی که نام ایشان را گرفته پدیدار می‌شوند تا همراهان پدر و اورالانا^۱ را با تیرهای خود زخم بزنند، و در این میان تیری هم به نشیمنگاه گاسپارد کارواخال^۲ می‌خورد که شرح این واقعه را مو به مو روایت کرده است. آیا این ماجرا افسانه‌ای‌تر است یا ماجرای دیگری که احتمالاً صحت تاریخی هم دارد، یعنی ماجرای سربازی مفلس به نام مانسو د لگیسامو^۳ که در يك شب تاس‌بازی، دیوار زرین معبد آفتاب در کوسکو را که در جنگ به غنیمت برده می‌بازد، و یا افسانه‌ای‌تر از جنایات و بی‌حرمتیهای ناگفتنی که فرانسیسکو د کارواخال یاغی - هماره لبخندی بر لب - مرتکب می‌شد، همان شیطان هشتاد ساله‌ی کوههای آند که وقتی می‌بردند تا شقه‌اش کنند، سرش را ببرند و بسوزانندش، شادمانه می‌خواند: «آخ مادر جان، کوچولوهای مو فرفری‌ام را باد یکی‌یکی با خود می‌برد.»

وقایع‌نامه، این نوع دو جنسی، پیوسته افسانه را قطره‌قطره وارد زندگی می‌کند، بدان گونه که در داستان تلون، اوکبار، اوریس تریوس^۴ اثر بورخس می‌بینیم. آیا این بدان معنی است که

1- Pdoro de Orallana

2- Gaspar de Carvajel

3- Manso de Leguisamo

4- Tlon, Uqbar, Urbis Tertius

شهادتهای آن را باید از دیدگاه تاریخی بی اعتبار شمرد و تنها به عنوان ادبیات پذیرفتش؟ هرگز. گزافه پردازیها و خیالبافیهای آن، بیش از آن که نمایانگر حقایق آن دوران باشند، واقعیت آن دوران را آشکار می کنند. اوراق ملال آور *Cronica Moralizanda* (وقایعنامه‌ی نمونه) نوشته‌ی پدر کالانچا گهگاه با معجزاتی حیرت آور، هیجان انگیز و جذاب می شود. شیاطین نرینه و مادینه، خشم سوزان خود را آشکار می کنند، و در همین احوال در دهکده‌های سرخپوستان، بت شکنانی چون پدر آریاگا، برای شکستن بت‌ها، طلسم‌ها، آرایه‌ها، اشیای دست ساز و مقابر، این سرخپوستان را سختگیرانه به استنطاق می گیرند، و این همه بیش از هر رساله‌ی هوشمندانه‌ای ما را با معصومیت، تعصب و حماقت آن دوران آشنا می کند. این اوراق، اگر روش خواندنشان را بدانیم، همه چیز را دربر دارند، اوراقی که گاه به دست کسانی نوشته شده که نوشتن را به درستی نمی دانسته‌اند و ماهیت نامتعارف رویدادهای دورانشان ایشان را وامی داشت که آن رویدادها را برای آیندگان ثبت کنند و این به یمن موهبتی بود که از آن برخوردار بودند، یعنی شاهد و بازیگر رویدادهایی بودن که تاریخ را دگرگون کرد. اینان از آن روی که این رویدادها را در تب و تاب تجربه‌ای تازه روایت می کنند، گاه به نقل چیزهایی می پردازند که در چشم ما خیالبافی

ساده لوحانه یا شیرانه می نماید. اما برای مردم آن دوران، اینها چنین نبودند، بلکه اشباحی بودند که زودباوری، شگفت زدگی، ترس و نفرت، عینیت و حیاتی بیش از هر موجود ساخته از گوشت و خون به آنها می بخشید.

فتح تاهوان تینسویو^۱ - امپراتوری اینکاها - به دست مشتی اسپانیایی، واقعی تاریخی است که حتی امروز، پس از آن همه توضیحات و گذشتن از مراحل گوارش و نشخوار، هنوز برای ما غریب می نماید. نخستین موج فاتحان، پیسارو و یارانش (جدا از بردگان سیاه و بومیان متحد آنان) کمتر از دویست نفر بودند و پیش از آنکه نیروهای کمکی فرا رسند، همین موج آغازین ضربتی مهلك فرود آورده و امپراتوری را که بر دست کم بیست میلیون نفر حکم می راند، در دست گرفته بود. این، جامعه ای بدون متشکل از قبایل وحشی، نظیر آنچه اسپانیاییها در کارائیب و دارین^۲ یافته بودند، نبود، بلکه تمدنی بود دست یافته به مراحل بالای توسعه ای اجتماعی، نظامی، کشاورزی و صنعت که اسپانیا هنوز به برخی از آنها دست نیافته بود. اما برجسته ترین ویژگی این تمدن جاده هایی که از چهار ناحیه ی وسیع این امپراتوری می گذشت، یا معابد و

1- Tahuantinsuyo

2- Darien

دژهای آن و شبکه‌ی آبیاری آن و یا سازمان اداری پیچیده‌ی آن نبود، بلکه چیزی بود که همه‌ی وقایعنامه‌ها به آن شهادت داده‌اند و آن این که این تمدن توانسته بود گرسنگی را در تمامی این قلمرو وسیع براندازد، قادر بود به گونه‌ای تولید کند - و همه‌ی تولید خود را چنان توزیع کند - که همه‌ی شهروندانش خوراک کافی داشته باشند. تنها شمار اندکی از امپراتوریهای جهان چنین دستاوردی داشته‌اند.

آیا سلاح آتشین فاتحان و اسب و زره آنان برای تبیین فروپاشی ناگهانی تمدن اینکا در نخستین برخورد با اسپانیاییها کافی است؟ درست است که باروت، گلوله و هجوم چهارپایانی که بر سرخپوستان ناشناخته بودند، آنان را با هراسی مذهبی فلج کرد و این احساس را در ایشان پدید آورد که نه با آدمیان که با خدایانی می‌جنگند که تیر و فلاخن بر ایشان کارگر نمی‌افتد. با این همه تفاوت شمار نفرات چنان بود که آن دریای انسانی اگر تکانی به خود می‌داد تجاوزگران را فرو می‌بلعید. چه چیز مانع این شد؟ توضیح ژرف این شکست که مردم اینکا هرگز از پیامدهای آن خلاص نشدند، چیست؟ پاسخ شاید در گزارشهای تکان‌دهنده‌ای باشد که وقایعنامه‌ها درباره‌ی رویدادهای میدان کاخامارکا در

روزی که پیسارو آتائوالپا^۱ را دستگیر کرد، نقل کرده‌اند. ما بیش از هر چیز دیگر باید گزارشهای کسانی را بخوانیم که در آنجا بوده‌اند و خود آن حوادث را زیسته‌اند، یا مانند پدر و پیسارو روایتی دست اول از آن داشته‌اند. درست در همان دم که امپراتور دستگیر می‌شود، پیش از آن‌که نبرد آغاز شود، لشکریان او چنان که گویی معجزه‌ای دست ایشان را بسته از نبرد سر باز می‌زنند. کشتار به وصف درغی‌آید، اما این کشتار تنها يك سوی دارد: اسپانیایی‌ها شمشالهای خود را آتش می‌کنند، نیزه‌ها و شمشیرها را فرود می‌آرند و با اسب بر توده‌ای گیج می‌تازند، توده‌ای که با مشاهده‌ی اسارت خداوندگار و سرورشان گویی قادر به دفاع از خود یا حتی گریز نیست. در طی چند دقیقه ارتشی که ثواسکار را شکست داده بود و بر تمامی ولایات شمالی امپراتوری سلطه داشت، همچون یخ در آب داغ تحلیل می‌رود.

تردیدی در این نیست که ساختار عمودی و توتالیترا امپراتوری اینکا بیش از همه‌ی سلاح‌های آتشین و حربه‌های آهنین فاتحان در فروپاشی این امپراتوری مؤثر بود. همین که اینکا [امپراتور]، یعنی کانونی که همه‌ی اراده‌ها در جستجوی الهام و حیات معطوف به او می‌شد، محوری که کل جامعه بر گرد آن سازمان یافته بود و زندگی

و مرگ همه کس - از توانگرترین تا درمانده‌ترین - به او وابسته بود، به اسارت افتاد، دیگر هیچ کس نمی‌دانست چه باید کرد. پس آنان قهرمان‌وار، اما بی‌آنکه هزار و يك تابو و فریضه‌ای را که نظم‌دهنده‌ی هستی‌شان بود درهم شکنند، به تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد تن دادند، خود را به دژخیمان تسلیم کردند و این سرنوشت ده‌ها و شاید صدها سرخپوستی بود که دست و پا گم کرده و گنج به سبب نداشتن رهبر، شاهد آن بودند که امپراتور اینکا، مایه‌ی حیات کائنات، پیش چشمشان به اسارت می‌افتاد.

آن سرخپوستانی که در آن بعدازظهر غمبار در میدان کاخامارکا خود را به دم خنجر سپردند یا تکه‌تکه‌شان به هوا پرتاب شد، توان آن نداشتند که خود تصمیم بگیرند، خواه با رخصت سردمداران و خواه علیه آنان؛ و قادر نبودند که به ابتکار خود و کم‌وبیش مستقل، بنابر اوضاع و احوال متغیر دست به عمل زنند. آن صد و هشتاد اسپانیایی که سرخپوستان را به دام انداخته و تیغ در ایشان نهاده بودند، این توانایی را داشتند. این تفاوت، بیش از تفاوت در شمار و در سلاح، نابرابری عظیم میان این دو تمدن را پدید می‌آورد. در آن جامعه‌ی هرمگون و دین‌سالار، فرد اهمیتی نداشت و هستی‌اش به حساب نمی‌آمد، جامعه‌ای که دستاوردهایش همواره جمعی و محروم از نام بود: حمل سنگهای عظیم ارگ ماچوپیچو یا دژ اولانتای تامبو

تا قله‌ی کوه، بردن آب به بلندیهای کوردیرا با ساختن صفه‌هایی که حتی امروزه نیز آبیاری پرت‌افتاده‌ترین نقاط را مسیر می‌کند و ساختن جاده برای ارتباط مناطقی که عوارض جغرافیایی آنها را از هم جدا می‌کرد. مذهبی حکومتی که اراده آزاد فرد را سلب می‌کرد و تصمیمات فرمانروا را با هاله‌ای از قیمومت الهی زینت می‌داد، امپراتوری اینکا را بدل به کندویی کرده بود، سختکوش، کارآمد و رواقی مسلک. اما قدرت عظیم آن در عمل بسیار شکننده بود، این قدرت یکسره بر شانه‌های «فرمانروا - خداوند» تکیه داشت، مردی که سرخپوست در خدمتش بود و در برابر او اطاعتی بی‌چون و چرا داشت.

آنچه فرمانبرداری ماوراءالطبیعی مردم در پیشگاه اینکا را حفظ می‌کرد مذهب بود نه قدرت و خشونت. کارکرد اجتماعی و سیاسی مذهب امپراطوری اینکا جنبه‌ای از آن جامعه است که به درستی بررسی نشده است. اعتقادات و شعائر، همچنین منهیات و اعیاد، ارزشها و مفاسد، همه در پی تحکیم قدرت مطلق امپراتور و تسکین حرص گسترش‌طلبی و مستعمره‌جویی فرمانروای کوسکو بود. این مذهبی بود اساساً سیاسی که از يك سو سرخپوستان را بدل به بندگانی سر براه می‌کرد و از سوی دیگر این توان را داشت که همه‌ی خدایان کهنتر را، همه‌ی خدایان اقوامی را که تحت سلطه در

می آمدند - و بت هاشان به کوسکو آورده می شد و خود امپراتور آنها را بر جایگاهشان می نشاند - در آغوش خود پذیرد. مذهب اینکا قساوتی کمتر از مذهب آرتک داشت، زیرا قربانی کردن انسان را تا حدی تعدیل - اگر بتوان چنین گفت - کرده بود و خشونت را تنها زمانی به کار می گرفت که برای تداوم افسون شدگی و هراس شهروندان در برابر قدرت الهی که در قدرت موقت اینکا تجسم یافته بود، ضروری می نمود.

در نبوغ سازماندهی اینکا تردیدی روا نیست. این امپراتوری با سرعتی باور نکردنی، در دوره‌ی کوتاه يك قرن، از مرکز اصلی خود، کوسکو، چندان رشد کرد که بدل به تمدنی شد که سه چهارم خاک امریکای جنوبی را دربر می گرفت. این نه فقط نتیجه‌ی توان نظامی کیچواها، که نیز حاصل استعداد اینکاها در متقاعد کردن مردمان همجوار به پیوستن به امپراتوری تاهوان تین سویو بود. با پیوستن این همسایگان به امپراتوری، دستگاه دیوانی به کار می افتاد و بندگان تازه را در نظامی فرو می پیچد که زندگی فردی را در رشته‌ای از وظایف و تکالیف جمعی تحلیل می برد، وظایفی که با دقت طراحی شده بود و شبکه‌ای عظیم از مأموران که امپراتور تا دورترین مرزها روانه می کرد بر آن نظارت داشتند. برای جلوگیری از طغیان یا برای فرونشاندن آن نظامی به نام میتی مائس

(Mitimaes) وجود داشت که مردمان را گروه گروه به جاهایی دور روانه می‌کرد و در آنجا این تبعیدیان که خود را جا کن شده و گمگشته می‌دیدند، طبعاً به انفعال و اطاعت مطلق می‌افتادند و این البته خصلت شهروند مطلوب نظام اینکا بود.

چنین تمدنی می‌توانست با عناصر طبیعی بستیزد و بر آنها چیره شود، قادر بود آنچه را تولید می‌کرد به گونه‌ای عقلانی مصرف کند و ذخایری برای روز مبادا گرد آورد و نیز می‌توانست آرام آرام و با دقت در عرصه‌ی دانش تطور باید و فقط چیزهایی را که مایه‌ی بقایش بودند ابداع کند و آنچه را که به گونه‌ای شالوده‌ی قدرتش را متزلزل می‌کرد باز دارد (مثلاً نوشته‌ها یا دیگر شکل‌های بیان که احتمال داشت غرور فردی یا تخیلی عصیانگر را برانگیزد). اما این جامعه نمی‌توانست با چیزی نامنتظر روبرو شود، یعنی با آن تازگی مطلق که در وجود سواران زرهپوشی تجلی می‌یافت که بر اینکاها هجوم بردند و همه‌ی الگوهای جنگ و صلح را که برایشان شناخته شده بود برهم زدند.

آنگاه که پس از سردرگمی اولیه، تلاش برای پایداری در گوشه و کنار امپراتوری آغاز شد، دیگر بسی دیر شده بود. دستگاه پیچیده‌ای که امپراتوری را نظم می‌بخشید روی به ویرانی داشت. نظام اینکا، که با کشته شدن دو پسر هوآنیاکاپاک - ئواسکار که به

فرمان آتائوالپا کشته شد و دیگری که پیسار و فرمان به قتلش داد- بی‌رهبر شده بود، چنان می‌نمود که به سردرگمی و گمگشتگی جاودان گرفتار آمده، وضعی شبیه آن آشفتگی که به گفته‌ی حکیمان کوسکو پیش از بنیانگذاری تاهوان‌تین‌سویو به دست مانکوکاپاک و ماماوگلو جامعه را فرا گرفته بود. در این احوال، از يك سو کاروانهایی از سرخپوستان طلا و نقره‌ی گنجینه‌های اینکا را برای نجات امپراتور به پیشگاه فاتحان می‌بردند و از سوی دیگر گروهی از اسیران کیچوا که برای سازماندهی مقاومت می‌کوشیدند، هدف را به خطا گرفتند، زیرا خشم خود را متوجه آن سرخپوستانی کردند که به سبب کینه‌ای که از اربابان کهن داشتند با اسپانیاییها همکاری می‌کردند.

اسپانیاییها دیگر بازی را برده بودند، هر چند شورشها (که اغلب محلی بود و به سبب اطاعت برده‌واری که بخشهای عظیمی از جامعه آن را از نظام اینکا به اربابان جدید منتقل می‌کرد، از شدت آنها کاسته می‌شد) در سالهای بعد و تا برپایی شورش بزرگ مانکو اینکا^۱ چند برابر شده بود. اما حتی این شورشها، با همه‌ی اهمیتی که داشت، خطری جدی برای اسپانیاییها نبود.

کسانی که امپراتوری اینکا را نابود کردند و کشوری را که پرو

1- Manco Inca

نامیده می‌شود پدید آوردند - کشوری که با گذشت چهار قرن و نیم هنوز نتوانسته زخمهای خونچکان تولد خود را التیام بخشد - مردانی بودند که مشکل می‌توان ایشان را ستایش کرد. راست است که اینان شجاعتی بی‌مانند داشتند، اما برخلاف تعالیم داستانهای اخلاقی، بیشترشان نه از آرمان‌خواهی بهره‌ای داشتند و نه در پی اهدافی والا بودند. آنچه داشتند آز بود و عطش، و دست بالا، آمادگی برای ماجراجویی. خشونت رفتار اسپانیاییها - که وقایعنامه‌ها چنان تصویرش کرده‌اند که لرزه بر اندام ما می‌اندازد - در عرف و عادت آن روزگار شگفت نبود. این خشونت همتای خشونت مردمی بود که اسپانیاییها به بند کشیده و کم و بیش از میان برداشته بودند (سه قرن بعد جمعیت اینکا از بیست میلیون به شش میلیون کاهش یافته بود).

اما این شمشیرزنان کم‌سواد بی‌آرام آزمند (که حتی قبل از فتح امپراتوری اینکا با هم نزاع داشتند یا در ستیز با «منادیان آرامش» بودند که پادشاهی که اینان قاره‌ای را تاراج کرده بودند، بر سرشان می‌فرستاد) نماینده‌ی فرهنگی بودند که درون آن چیزی تازه و بیگانه (که هرگز نخواهیم دانست به سود انسان بود یا مایه‌ی رسوایی او) شکل گرفته بود. در این فرهنگ، هر چند بیداد و شکنجه و آزار اغلب با تأیید مذهب افزایش یافته بود، اندك‌اندك و

به گونه‌ای پیش‌بینی نشده، به سبب هماهنگی عوامل بسیار - از جمله بخت و تصادف - فضایی اجتماعی برای فعالیتهای انسانی رشد کرده بود که نه مشروعیت قانونی داشت و نه تحت نظارت قدرتها بود. این از يك سو عجیب‌ترین تحول اقتصادی، علمی و فنی را که تمدن بشری از دوران انسان غارنشین چماق به دست به خود دیده بود، پدید می‌آورد و از سوی دیگر به سبب آن تحول راه را برای پیدایش «فرد» در مقام یگانه منشأ ارزشهایی که جامعه ملزم به رعایت آنها بود هموار می‌کرد.

آنان که به حق از جنایات و تجاوزات فاتحان در شگفت می‌شوند باید به یاد داشته باشند نخستین کسانی که خواستار پایان دادن به آن جنایات شدند، مردانی بودند چون پدر لاس‌کاساس که همراه فاتحان به امریکا آمدند و از صفوف ایشان جدا شدند تا با شکست خوردگان همراهی کنند، شکست خوردگانی که فرمانبرداریشان نفرت و خشم این گونه مردان را چنان برمی‌انگیخت که حتی امروز برای ما تکان دهنده است. پدر لاس‌کاساس فعالترین آن ناسازگارانی بود که در برابر تجاوز به سرخپوستان طغیان کردند. آنان با هم میهنان خود و علیه سیاستهای کشورشان مبارزه می‌کردند و این به نام اصلی اخلاقی بود که آن را برتر از هر ملت یا هر اصل حکومتی می‌شمردند. چنین

چیزی در میان اینکاها یا هر تمدن پیش از اسپانیا ممکن نبود. در این تمدنها و نیز در دیگر تمدنهای بزرگ بیگانه با غرب فرد نمی‌توانست به لحاظ اخلاقی درباره‌ی آن اورگانیزم اجتماعی که خود بخشی از آن بود تردیدی روا دارد، زیرا تنها به صورت ذره‌ای جدااشدنی از آن اورگانیزم وجود می‌داشت، و نیز از آن روی که برای او دلیل وجودی دولت از اخلاقیات جدا نبود. نخستین فرهنگی که توده‌ها را به موجودات منفردی تقسیم کرد که با گذشت زمان رفته‌رفته این حق را یافتند که برای خود فکر کنند و دست به عمل بزنند، به عین آن کردار ناشناخته - آزادی - نیرومندترین تمدن جهان شد. بیهوده است که از خود پرسیم آیا آنچه بدان صورت روی داد خوب بود یا بهتر می‌بود اگر فرد هرگز زاده نمی‌شد و سنت جوامع مورچه‌وار تا ابد ادامه می‌یافت.

اوراق وقایع‌نامه‌های دوران فتح و اکتشاف، آن لحظه‌ی خونین و وهم‌آلود را تصویر می‌کند، لحظه‌ای که سنت یهودی - مسیحی، زبان اسپانیایی، یونان، رم، رنسانس، آرمان فرد مستقل، و فرصت گهگاه آزاد زیستن، در هیأت مشتی مردان متجاوز گنج‌طلب و خونریز و ویرانگر به کرانه‌های امپراتوری آفتاب رسید.

چنین بود که ما پروییها زاده شدیم. و همچنین بولیویایی‌ها، شیلیایی‌ها، اکوادوری‌ها، کولومبیایی‌ها و دیگران. بعد از کم و بیش

پنج قرن، این هنوز ماجرای ناتمام است. اگر به انصاف سخن
 بگوییم، ما هنوز روشنایی را ندیده‌ایم. هنوز ملتهایی واقعی نیستیم.
 واقعیت معاصر ما هنوز باردار خشونت و شگفتی‌هایی است که
 نخستین متون ادبیات ما - آن رمانهای در قالب تاریخ یا کتابهای
 تاریخی آلوده به افسانه - برایمان روایت کرده‌اند. دست کم يك
 مشکل اساسی همان است که بود. دو فرهنگ، یکی غربی و مدرن،
 دیگری بومی و کهنه، به سختی همزیستی داشتند و به سبب
 بهره‌کشی و تبعیضی که اولی بر دومی تحمیل می‌کرد از هم جدا
 شدند. کشور ما - کشورهای ما - بیشتر افسانه‌اند تا واقعیت. در قرن
 هیجدهم در فرانسه نام پرو طنین طلا داشت و آن روزها تکیه
 کلامی رایج شده بود: *Ce n'est pas le perou* - (این که پرو
 نیست). این زمانی به کار می‌رفت که می‌خواستند بگویند چیزی
 آنچنان غنی و خارق‌العاده که از این نام افسانه‌ای برمی‌آید نیست.
 اما *le perou, ne' est pa le perou* (پرو، پرو نیست)، هرگز
 نبوده. دست کم برای بخش بزرگی از ساکنانش، آن کشور افسانه‌ها
 و روایات نبوده، بلکه تجمع مصنوعی انسانهایی با زبان، عرف، و
 سنت‌هایی متفاوت بوده که تنها يك چیز مشترك داشته‌اند و آن این
 محکومیت تاریخی که با هم زندگی کنند بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند
 یا دوست داشته باشند. فرصت‌های گران‌بهای تمدنی که امریکا را کشف

و فتح کرد تنها نصیب اقلیتی - و گاه اقلیت بسیار کوچکی - شد، حال آنکه اکثریتی عظیم تنها از جنبه‌ی منفی این فتح نصیب بردند، یعنی ناچار شدند با بردگی و قربانی شدن، با بینوایی و درماندگی اسباب آسایش و پالایش سرآمدان غربی شده را فراهم آورند.

یکی از بدترین معایب ما - و یکی از بهترین افسانه‌های ما - این اعتقاد است که درماندگی‌مان از بیرون بر ما تحمیل شده و این که دیگران، مثلاً فاتحان این قاره، همواره مسئول مشکلات ما بوده‌اند. در امریکای لاتین هستند کشورهایی - بهترین نمونه‌شان مکزیک - که حتی امروز هم «اسپانیاییها» را به سبب آنچه با سرخپوستان کردند محکوم می‌کنند. آیا براستی «آنان» چنین کردند؟ فاتحان ما هستیم. آنان پدران و نیاکان ما بودند که بر ساحل پا نهادند و نامی را که داریم به ما دادند و زبانی را که به آن سخن می‌گوییم به ما دادند. آنان همچنین این عادت را به ما دادند که مسئولیت هر شری را که خود برپا می‌کنیم به گردن ابلیس بگذاریم. به جای تلاش برای جبران کارهای آنان از طریق بهبود دادن به روابط خود با هم‌میهنان بومی‌مان، در آمیختن با آنان و ایجاد فرهنگی تازه که می‌توانست آمیزه‌ای از بهترین جنبه‌های دو فرهنگ باشد، ما - امریکای لاتینی‌های غربی شده - بدترین منش‌های گذشتگان را حفظ کرده‌ایم. و با سرخپوستان چنان

می‌کنیم که اسپانیاییها با آرتکها و اینکاها کردند. و گاه حتی بدتر از آنان. باید به یاد آوریم که در کشورهایی چون شیلی و آرژانتین فرهنگ بومی در دوران جمهوری و نه در عصر استعمار، به گونه‌ای نظام‌مند قلع و قمع شد. واقعیت این است که ما در بسیاری از کشورها مان، از جمله در پرو، به‌رغم لفاظی‌های مقدس‌مآبانه و ریاکارانه‌ی ادبا و سیاستمدارانمان، همان ذهنیت فاتحان را داریم.

تنها در کشورهایی که جمعیت بومی اندک بود یا اصولاً وجود نداشت، یا آنچه بومی بود یکسره تصفیه شد، می‌توانیم از جوامع یکپارچه سخن بگوییم. در دیگر کشورها، نوعی «آپارتاید» محتاطانه و گاه ناخودآگاه اما بسیار مؤثر حکم می‌راند. در این کشورها روند یکپارچگی بسیار کند و بهایی که بومی باید بپردازد بسیار گزاف است، یعنی انکار فرهنگش، زبانش، معتقداتش، سنتش و عرفش و پذیرش فرهنگ اربابان باستانی‌اش.

شاید هیچ راه واقعی برای یکپارچه کردن جوامع ما نیست مگر این که از سرخپوستان بخواهیم بهای آن را بپردازند؛ شاید آن آرمان - یعنی حفظ فرهنگ بدوی امریکا - ناکجاآبادی است ناهمساز با هدف دیگری که مبرم‌تر است، یعنی بنیاد نهادن جوامعی که در آنها نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی در میان شهروندان به حدودی انسانی و عقلایی برسد و جوامعی که در آنها هر کس دست کم از

يك زندگى شايسته و آزاد برخوردار باشد. به هر تقدير، ما تا كنون نتوانسته‌ايم به هيچ يك از اين آرمانها دست يابيم و هنوز، درست مانند زمانى كه وارد تاريخ غرب شديم، مى‌كوشيم دريابيم چه هستيم و آينده‌مان چه خواهد بود.

از اين روست كه بازخوانى ادبياتى كه درباره‌ى كشف و فتح قاره شهادت مى‌دهند براى ما اهالى امريكاي لاتين سودمند است. ما در وقايعنامه‌ها نه تنها روزگارانى را به خواب مى‌بينيم كه خيال و واقعيتهايمان گويى به گونه‌اى حرام درهم آميخته‌اند، بلكه در آنها ريشه‌هاى مشكلات و چالشهاى را نيز مى‌يابيم كه هنوز بى‌پاسخ مانده‌اند. همچنين در اين اوراق نيمه ادبى نيمه تاريخى، آن نويد شكل ناگرفته، اسرارآمى و مفتون‌كننده را مى‌يابيم، نويد چيزى نو و استوار، چيزى كه اگر زمانى به واقعيت بدل شود جهان را غنا مى‌بخشد و تمدن را بهبود مى‌دهد. تا كنون ما تنها جلوه‌هاى گاه به گاه از اين نويد را ديده‌ايم - مثلاً در ادبيات و هنرمان - اما اين چيزى نيست كه تنها بكوشيم در داستانهايمان به آن دست يابيم، ما نبايد از پاى بنشينيم تا آنگاه كه اين نويد از روياها و كلمات ما بگذرد و به زندگى روزانه‌مان راه يابد و بدل به واقعيتى عيني شود. ما نبايد مانند معلم عزيز من پوراس بارنچه‌ئا، بگذاريم كشورهايمان ناپديد شوند بى‌آنكه در زندگى واقعى آن شاهكارى را نوشته باشيم

که از دیرباز، از زمانی که سه کشتی بادبانی بر کرانه‌های خاکمان
پهلو گرفت، خود را آماده‌ی نوشتن‌اش کرده‌ایم.

ادبیات، عشق و تمنا و رابطه جنسی را
عرصه ای برای آفرینش هنری کرده است .
در غیاب ادبیات ارو تیسیم وجود نمی داشت .
عشق و لذت و سرخوشی بی مایه می شد و از
ظرافت و ژرفا و از آن گرمی و شوری که
حاصل خیالپردازی ادبی است
بی بهره می ماند . بر استی گزافه نیست اگر
بگوییم آن زوجی که آثار گارسیلاسو ،
پترارک ، گونگورا یا بودلر را خوانده اند ،
در قیاس با آدمهای بی سواد ی که
سریال های بی مایه تلویزیونی آنان را بدل
به موجوداتی ابله کرده ، قدر لذت را بیشتر
می دانند و بیشتر لذت می برند .
در دنیایی بی سواد و بی بهره از ادبیات ،
عشق و تمنا چیزی متفاوت با آنچه مایه
ارضای حیوانات می شود نخواهد بود ،
و هرگز نمی تواند از حد ارضای غرایز
بدوی فراتر برود .

